میلی ، سمش مرزاقلی

دیوان میلی

آن پری رو بین دشمن تا آزموده مرا

دلا بیطاقتی کم کن که خورشید اگر دزدیده خود را
که امروز است یا فردا که رسوا کرده خود را

از آنکه از محبت خویش را بازی دهد چندین
که بازی بازی از لب گرم سودا کرده خود را

ز بس شکوه من رفته از غیر سوی او
بایین تقریب باری پیش او جا کرده خود را

که از مردم شتابان نامه گیرد پیش من از رشک
بدل گیرم بانم که رفته رفته شیدا کرده خود را

دلا باید که از رشک و ادب بر زمین گوی
چو بلبل صید فیروز آب تمنا کرده خود را

میرسد هر دم ز نالم آه می سوزد مرا
می نهد بر آتشم آه از که می سوزد مرا

میرود آن مست هشیارانه از شب ...
شکرخند منش می خورد تا از لب که می سوزد مرا

تا از افسانه عشقم شنود شبهای وصل
می شود از حیله در خواب که می سوزد مرا

تا بخلوت از تنگدستی ساز دم در بزم خویش
می نماید غیر را تا که می سوزد مرا

بار چون سنبل درین غم گفته‌ها دیده‌ام
روی خورشید جمالت از که می سوزد مرا

عشق تو که هوشم از سر رفته مرا
بسیار خورده‌ام که آزموده مرا

صد حرف گفته بازم دل از خویشتن ربایت
باور نکرده‌ام سخنان نشنوده مرا

در خاک هم ز حسرت روی تو شهید عشق
می‌بیند ... تا غنوده مرا

صد بار گفته دلم آزرده هم مشنو
از لطف بر دولت نکرده گناه مرا

با یک سخن گرفتم ز تو صد ماجرای غیر
گویم تحمله صد سخن ناشنوده مرا

سنبل چه غم ز سرزنش غیر و طعن خلق
با ننگ و نام نهد العالم ... مرا

رفت چون ... همچو روی خویش را
تا نمایم در غربت راه کوی خویش را

در نیابم لذتی از مهر پنهانی یار
بسکه می یابم ... گفتگوی خویش را

آن پری از من گریزان است و من از انفعال
میکنم پنهان ز مردم جستجوی خویش را

به بسیر بسته‌ام از من از رسیم و تم با لحب

منم و دل فگاری که ز من سپارم او را
بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را

دم آخر است حسن نه نفس گذار کیدم
که امید هزار حسرت تو سپرده‌ام او را

ز به بزم سخنها ز زبان عیب گویم
که بیان بهانه شاید سخن دراز دارم او را

ز جنون دل به پرسش ز نسیب الشغال هایم
نخوان این قرار دادم که دگر نیارم او را

به تن زار سیده آمد دمی از رسید بر سم
که در اضطراب آید دل بی‌قرارم او را

تو اگر قبول داری به همین خوشست مسیح
که به آستانه تو ز سگان شمارم او را

ساقی چو بشنوی تا من حیرت فزوده را
گوید شنیده‌ام سخن ناشنوده را

دل تسم کرده از ته تا بس که شراد
می‌شند و اضطراب زبان گشوده را

تا زنده تر حکایت قیمت شود دل تمام
پیش تر کند سخن ناشنوده را

گفتند و سوختند مرا و قصاص نیست
جرم نه کرده را و گناه نموده را

مسیح امتحان کن از نوع حجاب شوی

ساعدت سیمبر سوزد مرا   داغ آن از مرگ تر سوزد مرا
با وصالم بیشتر خواهید بد   تا فراقش بیشتر سوزد مرا
خود از دو رنجیده ام در اضطراب   اشتیاق یک نظر سوزد مرا
گر نخواهد با رقیب از من گذشت   غیرت جدا در رهگذر سوزد مرا

دارم از وصل هوسناکان خبر
همچو بیدل این خبر سوزد مرا

شب چو بزم خویشتن دیدی خراب ما   رفت از نزد مجلس و خفت بهانه خواب ما
لعل نزار نا خوش وقت لطافت چمن شگفت   نخجت بدین آذلعه پیش نظر سحاب ما
لب ز جواب پرسشم بستی و من ز بیخودی   می کنم از تو هزار بار پرسش از جواب ما
طفل به نگاه و خنده ات گر بنهد ز پا کند   هر که شناخت خوی آن غمزه پر عتاب ما
ما نه صبر ایم گر نشدی وصال تو   قدر نمی شناختیم لذت اضطراب ما

بیدل از این مجوز می زانکه مسافر ناگهان
رهزن یار او کرد بیخودی شراب ما

زبسکه سوخته داغ جدائی تو مرا   فسرده ساخته در آشنائی تو مرا
چنین که گرم وفای توام عجب دارم   که ناامید کند بی وفائی تو مرا
فتاد در این طفل وحشی بدست مسکنی   برون نیست امید رهائی تو مرا
دلا در آتش هجران سحاب من زحمی   که سوخت جان ز محبت فدائی تو مرا
دلا بعجز چه در پای او افتی   خجالت است ازین دست و پای تو مرا

ترا بدین وصلی نشناختم بیدل
کجا فریب دهد پارسائی تو مرا

کدام بت شده رهزن دل چو سنگ ترا   که آفتاب محبت شکسته رنگ ترا
شدی خیال بمن بیگناه گرم عتاب   زبسکه مصلحت انگیز دیده جنگ ترا
زننگ غیر دلم جانب سپید و نام نکند   زبس ملاحظه میکرد نام و ننگ ترا

بسکه ورزیدم با او بیگانگی نزدیک شد
کآشنائی خوف کنم بیگانه خوی خویش را

با وعده وصل دل طلب حسرت دیدار تو
بسکه یار از ناز برمی‌تافت روی خویش را

عالمی شد همچو بسمل آهوی بسته در کمند
چون کشید از پی کمند مشکبوی خویش را

بی گناه و یار به کین می‌کشد مرا
این میکشد مرا چنین میکشد مرا

گویم چرا ز ناز تو قاتل مرا بکشد
وین طرفه تر که بهر همین میکشد مرا

مجروح من که گذشته ز طاقت من و هنوز
آن زهر خشم چین جبین میکشد مرا

زهی تات چو لاابالی و زنده ام ز اشتیاق
آن خانه سوز کینه شتاب میکشد مرا

چین گشته نازنین شوخ نگاه گرم
ذوق تبسم نمکین می‌کشد مرا

سیلی بیاک گشتن آن مست پرغرور
گه بیلا گه کرشمه این میکشد مرا

ای از کرشمه رخنه گر جان من بیا
آشوب دین و آفت ایمان من بیا

از کینه بسا ز عربده یکباره من مرو
وی زود خشم و دیر پشیمان من بیا

بهر تو ساخت خانه صبر مرا خراب
بهر عمارت دل ویران من بیا

کام عشق بسا بهوا یافت ای اجل
روز گدائی از پی افغان من بیا

طاری غربت دل بی صبر خدنگ ناز
ای مرهم جراحت پنهان من بیا

دمی که طپید از غم جان و دل ما
نوید آمدن دلبر ما دهد ما را

بهر چند نه شوق هم چه طاقت آن
که محرمی خبر کوی شرف آن دهد ما را

خوش آنکه حرف تو گوییم چو بتو بشتاب
که حدیث دگر بزبان دهد ما را

بعد چو نام تو قاصد بریم اگر سوی
نوید وصل تو آرام جان دهد ما را

ز جنگ هجر و احاطه بریم کی میلی
کشد فراق اجل گر امان دهد ما را

گر بخوری کباب دهد اضطراب ما | بنیاد برکند دل و جان خراب ما
در عشق مگذارم و می‌سوزم و خوشم | با آتش است صحبت گرمی کباب ما
صحبت میان ما نشود گرم از حجاب | کو محرمی که رفع کند این حجاب ما
میل حرف داد سوال توام ولی | نه یافت دست صبر عنان جواب ما
گر خاطرت بسنجی جان کندم حسرت است | منت کشیم که نهی این عذاب ما
در خوابگاه دیده بجستم قرار یافت | از چشم من چو گریه برفت کو خواب ما

سیلی خوش آنکه مست زبان سوال من
گاهی عتاب تو تبسم و گاهی جواب ما

چه از بلا فریبنده نگاهی که ترا | ز راه خلق نه تا نه بلای که ترا
ای بهر چشم تو ساخته صد خانه سیاه | کرده بر چشم تو مژگان سیاه که ترا
زلف سلسله حیرت بلا بسکردی | تا در این سلسله انداخته آه که ترا
از حیا هیچ نمی‌آمدی از خانه برون | کو بتاب هوای سر بلای که ترا

همچو سیل شده حال تو بد آنگونه تباه
که بخاطر گذرد لطف حالت شبانه که ترا

هزار شکوه گر از یار رو نیست مرا | با وجه زهرهٔ اظهار نیست مرا
کسی بصد هنرم کرد که تا امروز | بکف غیب خریدار نیست مرا
مرنج از تو اگر چشم بسته دارم | که آرزوی تو بسیار نیست مرا
بدا عنان تو اکنون خوشم بومیدی | بیش از این گله بسیار نیست مرا
کنون که بهر تو صد ناخوش از کسی شنوم | که از خوشی ابدا و عار نیست مرا

فغان که با تو سر و کار سیلی و دل تست
که با چه سنگدلی کار نیست مرا

چشم مست یار رهزن شد دل دیوانه را | کز نگاه آشنا نمود صد بیگانه را
زین گمان گز غیر ناگه بیشتر نخجیر شدم | عمر شوقه در برم چون مرده همسایه را

ملم بر جسم تو آسوده است و من نالم / که غیر تو نبرد لذت خدنگ ترا

زبس که میل امیدوار ساده دلیست / خیال مهر و وفا کرده لعبت رنگ ترا

من کجا آرزوی وصل دلارام کجا / طمع نومید کجا این طمع خام کجا

طالع ناشاد کجا و در آرزوی شادی چه / طالع ناکام کجا و هوس کام کجا

تو چو گل همه نشین من چو صبا همه تک / تو نکونام کجا و من بدنام کجا

کس چه طلبد خبر تو سحری و بیاض / شب کجا روز کجا صبح کجا شام کجا

سیر آرام ندارد چو سگ شیدای صاحب / کی شده است آهوی وحشی که بیدام کجا

تعصب تلخ مکن عیش من غمگین بلا / سخن تلخ میامیز لب شیرین بلا

زبان آرکنایت که نداریم بما / کینه اندوز مکن خاطر مهر آیین بلا

خون ما بر تو حلال است مکش تیغ بلا / باری از کینه تهی ساز دل رنگین بلا

طعنه زد دستم صنمی همچنین در ره او / در سینه بشکسته می‌نهیم آخر این بلا

هیچ از خانه طفلی ننهد پای برون / طفل شوخی ز که آموخته این تمکین بلا

خشم و تندی ترا لطف نهانم بهم / لقب از تو کنم شاد دل غمگین بلا

شاه این طرفه غزل واسطه گفت میلی / بر سر خاطر گذرد شاه جمال الدین بلا

به چشم مست ز هستی ربوده ما را / ز یک نگاه به عالم نموده ما را

ز رشک عرض آلوده حرف غیر ترا / هزار بار اگر آزموده ما را

چه شد که بر سر بالین من نیامدی / بجای مرگ همانا شنوده ما را

زبسکه جوش جراحات با تفاق رقیب / ملک هزار محبت فزوده ما را

ز فکرهای تو میلی هزار دلتنگم / مکدر از خاطر ربوده ما را

که ترسم بی‌وفا گویند ترک قاتل ما را

در ایام روزه به از روز تا شب
که خورشید من در نهانست تا شب

خوشم با سیه روزی خود که گاهی
در اندیشه افتم که روزست یا شب

درین روزه پابسته روزهایم
که باشد گریزان از او روز تا شب

مدام از چه در فکر روز فراقم
به آه و دمادم کنم روز را شب

معاذ الله از روز سختی که تا شب
چو بیدل نخواهند با صد و عا شب

تا قاتلم بمن رسید وفا را بهانه ساخت
افگند سر به پیش حیا را بهانه ساخت

میخواست عمرها که شود مهربان عنید
نامهربان ستیزه ما را بهانه ساخت

تا از جفای او نرسم خون من بریخت
بر چشم تر ستم روز جزا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود
برخاست گرم و [illegible] جا را بهانه ساخت

بیدل ترا ز سنگ بنا ورد و کمند
گویا که کمند بلا را بهانه ساخت

وه که هر بار بسرش سر و پای دگر است
بسکه هر لحظه گذار تو بجای دگر است

حال خود چون بتو اظهار کنم در مستی
که ز هر جام ترا شرم و حیای دگر است

طلب چاره بسم از آرزوی بالایست
در بلا نیست که در چاره بلای دگر است

طلب چرا ز پی تو کشتنم امروز
یار هر جایی ما گر نه بجای دگر است

حسن کشتن تیغ جفت ز بیدل دگری
کاشکی دست تو گیرد که حنای دگر است

کس اگر سبب وصل یار من شده است
زیر سر گرانی او سار من شده است

لطعنه مزه وصل که غیر کرد مرا
ز انتظار فراموشکار من شده است

حیا نشین که رفته سخنهای او ز یاد مرا
بحیرتم که چه بیمار من شده است

دلا طبیعت منیف آنکه آنست

چشم او کز اول آمیزد بمردم از فریب
همچو صیادی بروی دام پاشد دانه را

سوی بزمش میبردم ناخوانده و شادم از این
گرچه از شادی نخواهم یافت راه خانه را

از شراب عاشقی کیفیتی حاصل مگر
شمع بزم تنگ شعله بخود میکشد پروانه را

بسکه شد ناخوانده مایل سوی یار از خشم او
بست بر هم صحبتان خود ره کاشانه را

خطش طوفان حسن و افغان درو پیدا
دلم یک قطره خون در عشق و صد طوفان درو پیدا

قدش نورسته چون سرو صنوبر بار او پیکان
دلم بار صنوبر زخم صد پیکان درو پیدا

لب یار تو چشم زلف در هم لاله زغم چاک را
دل از داغ تو در طاق ارادت در تو پیکان درو پیدا

ز رحمت نام تو شد حشر گاه کشتگان تو
عجب طاقم که کفو نامه عصیان درو پیدا

به بزم وصل او سوزم ز رشک غیر از حسرت
کنم ذوق که پایان صد غم هجران درو پیدا

لب آیینه رویت خط عنبر میلی
شد عکس سواد دیده گریان درو پیدا

خوش آنکه بپرسی حال دیوانه ما را
آیا کی خانه ویرانه ما را

تا آنکه برسیدن ما آمده مردم
آیا ز که پرسیده ره خانه ما را

از غیر نشنید و شست ز لب تا
آتش بزند شعله ره کاشانه ما را

از بسکه شنود باعث نومیدی عشاق
خواهم که کسی نشنود افسانه ما را

میلی سخن شهره چنانیم که طفلان
پرسند ز مردم ره کاشانه ما را

خوشم کاتش لعل است آه حسرت محفل ما را
اجابت بر زبان تقریب یابد منزل ما را

حدیث عشق ما را از کسی تا نشنود عوام
کسی غیر از شکایت او نشنود در محفل ما را

خیال شد تیره محنت خانه ام از جلوه ات ای شب
که کار چشم من پنهان چراغ محفل ما را

تا کی حیف بر کشتن تیغ و تیغ زبان
چندین آخر اندیشی نکن به بسمل ما را

نخواهم محکمی طلبد ز ناخوش میلی را

صراط عشق خطرناک مسلک تو زبون
ترا امید طرب زین صراط بر طرف است

چنین که با تو مرا تاب آشنائی نیست
بگیرمت که چرا طاقت جدائی هست

خوشم بوعدهٔ او با وجود آنکه بمن
وفای وعده چنین غیر بیوفائی نیست

ز خویش ساخت مرا زلف یار بیگانه
هنوز سلسله جنبان آشنائی نیست

چو مرغ بسملم از خویش دور انداز
کنون رها کنیم که ز توام رهائی نیست

ز می بمصلحتی داشت شیشه در روزه
وگرنه توبه بسی زیر بار پارسائی نیست

ز من دمی که گذشتی شتاب حاجت نیست
نمیرسم ز پیت اضطراب حاجت نیست

چو من بسنده‌ام از آمدنت پشیمانم
برای خاطر دشمن عتاب حاجت نیست

مرا چو میرود از اضطراب هوش سوال
حکایتی که نپرسم جواب حاجت نیست

دمی که با دگری طرح گفتگو فکند
ز دیدن چو منی اضطراب حاجت نیست

ز هوش برد نگاه تو یار مستی را
ز بهر بیخودی ما شراب حاجت نیست

با غیر بدیدی و ز غیرت جگرم سوخت
صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت

صد شکر که افسردگیم باز نیامد
هر چند که آن غمزهٔ بیدادگرم سوخت

این فکر که خواهد غضب آلوده گذشتن
نا آمده نزدیک ولی بیشتر نامدنم سوخت

از پهلوی من هر چه جا داد بدشمن
سوزش نظری کرد که یکسر جگرم سوخت

پروانهٔ جانسوز شبستان بلائیم
چون شمع از آتش برق ستمت بال و پرم سوخت

از منع غیر دوش که از خنده‌اش گذشت و رفت
امروز با تبسم نهان گذشت و رفت

بود از پی رقیب نهان آشنائی من
چون پیش من رسید بر آن گذشت و رفت

ز دوستان من که شد گرم اختلاط
گر پیش من رقیب بر آن گذشت و رفت

چو نیم کشته جای سواران شده

دامان ناز بر زد و تیغ جفا گرفت / مستی در رسید و گریبان ما گرفت

گفتم بتیغ غمزه مشکن نقاب من / هر چند دست او بشفاعت حنا گرفت

شب گفتم آنقدر سخن از بیوفائی یار / کش خواب از فسانه بی مدعا گرفت

آن شاخ گل شکفته زانکه وفا گذشت / تا از نسیم آه من بوی وفا گرفت

بیدل کسی ترا که ملامت ز عشق کرد / آهوی نیم جان ترا کمند بلا گرفت

زمن جدائی آن گلعذار نیکو نیست / خجالت ... آمد و از نیکو نیست

دلم بوعده تسلی نمیشود امروز / اگر غلط نکنم ... یار نیکو نیست

ز من گذشته و از غصه محنت من / عنان کشیده از آن شهسوار نیکو نیست

زمان زمان شود اقرار و امید اندیشه / که باز گریه بی اختیار نیکو نیست

بوقت مردن از آن دوست وا نهد بیدل / که هجر زند گریه کنار نیکو نیست

بس که بیت عاشق از جام حجاب از دست رفت / هر چه ... بهنگام عتاب از دست رفت

از غمش آن شبها که اندیشه ... / در دلم بگذشت تا هنگام خواب از دست رفت

... چنان با ما ... از دست قهر یار / کان زمان ناگه از نام عتاب دگر از دست رفت

دوش از دست جدا ... / آبروی من بیک جام شراب از دست رفت

رفت بیدل از ره میخانه میلی با تو نیست / گوشه نشین که ایام شباب از دست رفت

کشاده چهره ز من نشاط بر طرف است / وزین نشاط و عتاب اختلاط بر طرف است

چنین که زهر غمش تلخکام میدارد / دگر شراب و هوای نشاط بر طرف است

بیار همدم اینها گمان کنید / میان ما و شما اختلاط بر طرف است

مرا شناختی و خلق نیز دریابند / در اختلاط دگر احتیاط بر طرف است

هر دم اظهار پشیمانی گناه از گشتنم / این سخنها بهر تسکین دل ناشاد کیست

پیش او گفتم بد غیر و نیامد در عتاب / بی خبر از گفتگویم یار تا از یاد کیست

طعنه امروز عزیزان زده دارد که یار / بر سر آزارم او از گرمی بازار کیست

اینکه گاه را سوی من بیند دمی در اضطراب / کان فریب از بهر خندیدن خاطر از او کیست

چند روزی شد که خورسند سبیل یاد گر

تکیه اش از سادگی بر عهد بی بنیاد کیست

گر نیست فکر قتل منت قهر بهر چیست / با دام چشم تلخ تو پر زهر بهر چیست

هر دم اد غمزه تو هلاک مرا لبش … / جور بر زمانه و ستم دهر بهر چیست

با صد ستم کنون که مرا آزموده / هر دم غضب برای چه و قهر بهر چیست

او در پی هلاک من و خلق در عجب / کین خون گرفته مانده درین شهر بهر چیست

گر بهر تلخکامی ما نیست باده ای

در دست غمزه ات قدح زهر بهر چیست

از حریم وصل مهجورم نمی بایست داشت / نغز از تو نغمه … رم نمی بایست داشت

از نسیم درد مندا همین نسیم وصل لطف / از سموم هجر رنجورم نمی بایست داشت

من که می بودم چو سر در سایه ای از خورشید وصل / همچو مهر صبح بی نورم نمی بایست داشت

گر دلت شاد از ره نزدیک می دیدم بهر / همیشه ام گر دور معذورم نمی بایست داشت

من که همچو خورشید صبح وصل بودم جلوه سوز / در حجاب هجر مستورم نمی بایست داشت

همچو لیلی در غمت آنان فراموشی چنین

در جهان کایام مشهورم نمی بایست داشت

تیر غمت که در دل صد پاره ام شکست / از بیقراری دل ما در درون شکست

در هر نفس فزون شود آتش در دل / از بسکه خار غم به دل گرم من شکست

دیوانه وار ماه نو از فلک ابروت / جیب آنچنان دریده که طوق جنون شکست

نگذشت اگر ز سلسله زلف او صبا / دیوانه از کجا شد و زنجیر جنون شکست

بیتابیم ز وعده فراموشیش چه سود
کز اضطراب بر سر حال ما گذشت و رفت

در راه آرزو اثر ما امید هم
گویم چه آن پری ز تو پنهان گذشت و رفت

سیل چو لوح رشته حیات باز بند او
بیمار آرزو رسید جان گذشت و رفت

در کعبه عشق تو غیر مراد نیست
در شش دری غم تو امید گشاد نیست

در دشت شوق بسکه بسر پویم از نجات
گم گشت نام من که مرا هیچ یاد نیست

هم جان و دل ز چشم و زلف او ز دست
مردم و کار بسته ما را گشاد نیست

از بسکه نم گرفت زمین ز آب دیده ام
در وادی بلا اثر گرد باد نیست

سیل بنا ملال عشق تو جان سپرد
گو باعث غم رنج بجان ملال نیست

ناصح نصیحت تو غلط جای گفتنیست
دیوانه ایست دل که نصیحت پذیر نیست

خواهند در شکارگه عشق همچنین
صیدیکه در کمند ملامت اسیر نیست

بسیار مبتلا حظه ز جفا مگیر
دانسته که از تو دلی ناگزیر نیست

ظالم سوار من چو گشت پای در رکاب
از ظلم نگاه یک سر ره بی نفیر نیست

سیل بصبر خو کن و با جفا بساز
زان شوخ بی وفا جز وفا در ضمیر نیست

جز حسن حال شراب ندانسته ام که چیست
غیر از جگر کباب ندانسته ام که چیست

در خواب خوش ز دولت بیدار غیر من
از بخت خفته خواب ندانسته ام که چیست

باز سخن نگفته دگر گفته از جواب
جز خامشی جواب ندانسته ام که چیست

یک حرف گفته است بمن بعد صد عتاب
این هم ز اضطراب ندانسته ام که چیست

تا خورده ام ز جام محبت می حیات
سیل بیشتر از شراب ندانسته ام که چیست

تا رام بسوی کاشی نشانم این فریاد کیست
شاید آن ماه بنا بر من که از بیداد کیست

هوای صحبت یار از آشنا نگذاشت

ای مرغ دلم فاخته سرو بلندت | زلف تو کمند دل من صید کمندت
بر من چو زند غمزه و ابروت کشش تیغ | آزرده دلم از لب دشوار پسندت
تا چشم بد غیر گزندت نرساند | خال رخ خوبان دگر باد سپندت
لب جان و دلم غمزه و زلفت دو گواه اند | این کشته تیغت شده وآن بسته بندت
زنهار دلا دامن خوبان مده از دست | هر چند که این طایفه از پای فگندت
ناصح ز فسون تو جنونم شده افزون | صد شکر که بی سود بود جمله پندت

سیفی تو به صد پند به اصلاح نشایی
رفت آنکه دگر پند بود فایده مندت

لعل لبت آمده از عشق نهان پای کجاست | بعد از این راز بر انداز دل زار کجاست
بسکه از ناز سخن گوی تو می راند به خشم | با جنابت تو مرا قوت گفتار کجاست
رفت طاقت از لب دلدار و نپرسید از من | که دگر بار ترا وعده دیدار کجاست
چند گویند که آزار بود لازم عشق | عشق اینجاست بگویند که آزار کجاست
از غمت آن طالب دیدار که در راه طلب | شوق در گفتن دلش گفت که دلدار کجاست

سیفی از بار غم عشق بکش باز که ترا
تاب تمکین این [illegible] کجاست

یار تیر غمزه بر جان بلاکش زد و رفت | همچو برق آمد و در خرمن سینم آتش زد و رفت
تا ز بس دردسری دلبرانه سواری داریم | که ره قافله عقل [illegible] زد و رفت
دل چو جانانه ندیدم که غبارش [illegible] | در عتاب آمد و مهمیز بر ابرش زد و رفت
شوخ آمد ناگه سینه ما غمزه‌ها [illegible] | آمد و از غمزه صد ناوک ترکش زد و رفت
زلف او با همه آشفتگی آمد به دلم | طعنه تفرقه بر جان مشوش زد و رفت

سیفی آمد بخرابات شب قدر و صبوح
بار دیگر که [illegible] جام می بی غش زد و رفت

چون لب ساغر لب ما دُرد درد بود
کشتی ساقی زمانه ز بهر جنون شکست

افتاده دست صبر چنانم که چون ایاز
از طرف چند آمده ام در درون شکست

مینای دلم شکسته و خونابه سر بود
چون شیشه که پر ز می لاله گون شکست

شرمنده ام که روز طلب خود بخود رفت
صد بار از آتش ناز کسی من بخود رفت

بهر فریب سالک دلان بست نازنین
از بزم غیر آمد و خود با بخود رفت

شد قحط آرزو و طلب ز ذوق تا بغم
تا آنکه در آمد و یکدم بخود رفت

تا بار دیگرش نشود از فریب طلب
او را گذاشت غیر که بر حاجت زدود رفت

سیل حباب یار طلب ناگهان گذشت
بازم طلب محبت دیگر فرو رفت

آنکه زنگ شب چین است اینست
وانکه غارتگر دین است اینست

ترکش سالار کشی بد کیش
که بکار شکر کین است اینست

آنکه از بهر هلاکم ... ما
خنجر از چین جبین است اینست

بی ز ذوق باید و من از پی نادان
که بلای دلم این است اینست

سیر آن شوخ که در خانه زین
فتنه روی زمین است اینست

خیال ... بیتاب سایه با نگذاشت
جز آن بشدم که ز نگاه کشم وفا نگذاشت

بلای تو جان ... که جز سر هرگز
ز آنت شد آشنا ز بیا یا تهمت نگذاشت

زمانه سراست من حق سخاوت آورین
که راه تو بدست من گذار نگذاشت

خوشم که مدعیان را نگاه خواهش کام
خجالت تو با اظهار مدعا نگذاشت

دلم به پنجه عشق تو مرغ بی جا نیست
که در شکنجه کین با زلیست وانگذاشت

طبیب وصل تو از طوطیان شوق مرا
مجال ملاحظه در دیده حیا نگذاشت

خیال آن بت بیگانه در دل مسیل

گرنه از جای دگر داشتی آزار مرا … هر اندک کُهی رنجش بسیار چه بود

غیر اظهار نیاز چه ز سیلی میدید

بازار او را سبب گرمی بازار چه بود

از دیدنم نظر بزمین دوختن چه بود … در پیش من بسر فکندن و افروختن چه بود

اکنون که کار عشق من از امتحان گذشت … آن غمزه را ستمگری آموختن چه بود

خوش شعفی رقیب غرض گر نداشتی … بی موجبم بداغ جفا سوختن چه بود

سعفت ز آشنائی من گر نکرد غیر … در پیش من ز دیدنش افروختن چه بود

سیلی بیک نظاره چه از دست داده

عمری غرض ز عافیت اندوختن چه بود

ندارم غم دلم گر از تو ناخوشنودی میگفت … زبس کز ناامیدی نالشم رفته میگردد

خیالت در جنگ داد بوفای داد آن بدخو … که نام آشتی بشنوده شرم آلوده میگفت

براه انتظارش هر دم از بی اعتمادی او … کما نها کرده جای آرزو فرسوده میگردد

من دیوانه را بر ساده لوحی خنده می آید … که دنبال تو بدخو از پی مقصود میگفت

بها نا کرده عاملی رخصت منع مرا امشب … که در سینه دو بزنش مدعی خشنودی میگفت

چه عاید بود سیلی اعتبار وعده وصلی

که عمری گرد آن کوی شغو نابود میگردد

عشاق که ترک ره دلدار گرفتند … از غیرت همراهی اغیار گرفتند

تا ما چه از صحبت اغیار نباشیم … در پیش من از هم خبر یار گرفتند

شادم که نخواهد سوی اغیار نظر کرد … در بزمش اگر جای من زار گرفتند

امید حیاتی که نماند مرا بود … از ناکسیم جانب اغیار گرفتند

از بسکه بعاشق طلبی نام بر آورد … خلق بسر رهش پی اظهار گرفتند

سیلی شاه تو جمع از رقیبان

از یار گذر رخصت آزار گرفتند

کسی به پرسش من گرم یا جنبشت نیست
ملاطفت چنین دیدن از مروت نیست

کنون که جان بلب آمد ز پی بنشین
مرو که رفتن چنین رفتن از مروت نیست

تغافلی ز تو بس گفتگوست با تو مرا
که تاب خاموشیم با دو چو حیرت نیست

ز بی وفائی خود گر چه شرمسار شوی
به سنگ زنیش توام جواب شکایت نیست

تو با رقیب و میلی تغافل دارند
تغافلی که از صد نگاه خوشتر نیست

چو همسر من آن شوخ و چو خرام کند
ز بیم طعنه به هر کس سلام کند

نه آشنا و نه بیگانه بند اسیم
که اختیار چنین بند کس چه نام کند

خیال روی تو در خاطرست خلق بلا
کسی ملاحظهٔ خاطر کدام کند

ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلک
تغافلی باید اگر فکر انتقام کند

به سادهٔ مروان ... با بکه گر خواهد
به یک نگاه دگر کار خود تمام کند

تا آن رسیده ... ناکامی ...
... وصالت ز خویشتن حرام کند

بسکه خواهم آن عربده گر بنشیند
خرم از پی تعظیمم و دگر ننشیند

گر نشیند ... سوزدم از دلگیر
که فزاید به دلم حسرت اگر ننشیند

بسکه مردم به فریب از ره دیگر گذری
هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

قاصد از ناز کسیم کرد فراموش ...
... که با سید خبر ننشیند

تا کسی ... که گذشت هنوز
کاش ... بر سر راه گذر ننشیند

سر اگر آخر است گذشتن ز من ... چه سود
ور لب لعل ... گرمی ناز ... چه سود

لعب ... وعدهٔ دیدار تو ...
ور نه در کوی تو جمعیت اغیار چه سود

گر تو ... که ... تو وفا
پیش اغیار من وعدهٔ دیدار چه سود

از جفای من و با سازی او ... نیست
که میان من و او مایه آزار چه سود

درین بی اعتباری‌ها بدین امید خرسندم / که در بزم رقیبان یار نفرستد ازمن تنها باشد

ز کویت گر سفر کردم مرنج از من که چون سیلی

تمامی تمنا شوقم ناله‌ها عشقم نشانها باشد

شرح الم دوری در خامه نمی‌گنجد / این قصه بیابان در نامه نمی‌گنجد

دل می‌طپد و ترسم از سینه برون افتد / کز شادی غم‌هایش در جامه نمی‌گنجد

مکتوب ملاقات صد بیهوده مپرس خویش / در بزم طرب ناکان غمنامه نمی‌گنجد

حسن تو براند صبر و خرد و دین را / در زاویه خلوت بیگانه نمی‌گنجد

خیز عشق تو بگو تعلیم جنون گوید / در حلقه نادانان علامه نمی‌گنجد

سر در مکش ای زاهد در غمکده سیلی

در مجلس سربازان علامه نمی‌گنجد

زان گلبن امید برگ و نوا داشتم نشد / از عهد او گمان وفا داشتم نشد

بیم عقوبتی ز بلا داشتم رسید / چشم اجابتی ز دعا داشتم نشد

آن دم که اشک از مژه خونین کشیده بود / چشم عنایتی ز حیا داشتم نشد

گفتم احباب ز جسد حلا صحبتم شکستند که / این دردها امید دوا داشتم نشد

سیلی چو مرغ دام امید فرو نیافت

در قید آن دو زلف دوتا داشتم نشد

خیال ز بیم رقیبان نظر به ره دارد / که یک زبانه شعله برانگیخته دارد

خدا کند که ز آن چشم کین نهان چشمم / که روزگار مرا اینچنین سیه دارد

بصد گنه کنم اقرار تا نداند غیر / که قصد جان من آن شوخ بی گنه دارد

بدین نهایت شوقم که با هزار جفا / نگاه من ز تسلی به یک نگه دارد

دلا بسوز و بحسرت نگاه کن ز رقیب / از و جدا شده دزد و به وعده گه دارد

شبی که شکر دلها از وست بیا که / که مدعی نظر آرزو به ره دارد

شکست توبه سیلی به دست مغبچه

چو یار از من رمید آرام جان کی خواهد شد
چو او نامهربان باشد مهربانی که خواهد شد

مرا بی‌طاقتی تا خواند چنین آمد به بزم تو
پی رفع خجالت هم‌زبان با من کی خواهد شد

ز مستی در تواضع آمد و ز اندیشه می‌سوزم
که دامنگیر عاشق مهربانی‌ها کی خواهد شد

گمان دارم که خواهد شد شهید کافری میلی
نمی‌دانم یقین لیکن گمان من که خواهد شد

کو بخت آنکه یار شکایت ز من کند
چندانکه مدعی نتواند سخن کند

گه‌گه ز یار گر نفتد ز نا امید
گر شکوه دلم ز تو بنیان شکن کند

گر بسیم سرگرانی او نیست غیر را
منعم چرا ز همرهی خویشتن کند

آن نازنین کجاست که از پهلوی رقیب
قصد مرا بهانه برخاستن کند

او می‌کند سوال و مرا در جواب او
از اضطراب طی نتواند سخن کند

میلی هزار حیف که آن [illegible]
[illegible] انجمن کند

طی حالم شب همه شب ز آه و فغانم دارد
این همه روز ندانم چه بجانم دارد

عشق پنهان کنم و هیچ بسویم نگرد
طی طید تا کی حسد از سوز نهانم دارد

همچنین چند برانداز که او بیند دیدم
غیرتی نیست که رسوای جهانم دارد

تا نیاید به زبان آنچه طلب دارم ازو
چشم افسونگر او بسته زبانم دارد

من دلخسته که لب تشنه شمشیر توام
گر همه آب حیات است زیانم دارد

لب که بنمایم از عشق غرق افسرده بند
تهمت آلوده بعشق دگرانم دارد

همچو میلی نکند شهره تقاضای حسن
عشق هر چند که بی‌نام و نشانم دارد

ز بس کان شست یاد رخ مهر نگاران
عجب دانم که دیگر در مقام امتحان باشد

طی عجز است نبینم آن نامهربان عادت
که تا آن غایت بعد از آتش بی‌سر گران باشد

مرا در بزم سازند هر زبان از وعده خوشدل
ولی چون منکری گردد سخن با دیگران باشد

همچو استم کز جا برم از صیدگاه عشق   صیاد هجر راه امانم گرفته بود

سیلی زنان سپهر دنم اگر نشکست
از بسکه ضعف راه فغانم گرفته بود

رنگه در دل کار پیکان خدنگ یار کرد   ناله کز دل برآوردم به لبها کار کرد

تا نباشم فارغ از آن از دل برکنده آتش   از من اسرار که در دل داشت یار اظهار کرد

از دل برآرزویم شرمسار بها کشید   از تو بر خاست که جا در خاطر افکار کرد

جان فدای شاده تو جهان که بعد از صد خلاف   خوشدلم باز از فریب وعده دیدار کرد

تا نسوزم بهر عمری کان بناکامی گذشت   بعد یا بی رسید دگر حق نسبار کرد

با وجود آنکه سیلی در کمال عشق بود
آمدان پر چشم جانب داری اغیار کرد

باز مژگان ترم تو باده خوناب کرد   باز چشم خونفشانم خیر باد خواب کرد

دستش هر که به چشمانم لعید و صندل داد   هر نگاهی گرم کان خورشید عالمتاب کرد

قحط شد در خشک سالی بحر چشم بار اول   صبر یا در بحر عشقم گوهر نایاب کرد

بارها دادم قرار شکوه تا گویم زیار   غیرت دید یا عیار عشق مرا بیتاب کرد

دید مژگانت را سیلی و شد در اضطراب
همچو صیدی کان نظر بر خنجر قصاب کرد

آنها که عتاب از لب خندان تو یابند   زهر اجل از چشمه حیوان تو یابند

آن فتنه که پنهان به کمینگاه بلا است   در گوشه دستار پریشان تو یابند

تن دل یا میچکید از لعاب تو چون می   ترسم که این ناله بدامان تو یابند

نالد چو جرس از اثر ناله بیمار   گر در دل ماتم نفه پیکان تو یابند

غم نیست که در سرو سامان نتوان یافت   این نسبت که مرا لب سرو سامان تو یابند

سیلی چو نگیرد و سر مانده و خلقی
کام دل خود از شکرستان تو یابند

هر صد خجالت از و بتر خانقه طلب

گفتم ز هر بسر حسرت جان و دلم تلخکام شد — بر کام او شد آنچه با من حرام شد

گفتم سلام و دعا ندید این نیافتم طلب — نومید بعد از این ز جواب سلام شد

بیرون نرفت لذت وصل تو از دلم — هر چند هجر در صدد انتقام شد

طلب با صد اهتمام ندید از لب تو کام — نومید آخر از تو بسعی تمام شد

سیلی لطف او نهی طلب پیش از این
مخصوص شد به لعب نگاه عام

ز نیازمندی من گرش احتراز باشد — نکنم از او شکایت که گناه ناز باشد

طلب مرا از شکایت گرفت بار کدام — تو مرا ز گوش با من که سخن دراز باشد

ز تملق فسانه گو با طلب تو غایت جاری — که نیاز چشم مستت اثر نیاز باشد

ز کجاست قدر آنم که نهال رقیبان — نظری کند بسویم که بیان ناز باشد

طلب فسانه کارم که بصد خلاف وعده — نه لعب خواهی آید نه بهانه ساز باشد

هر جا که با رقیبان گذری بسوی بیدلی
گفتی کس چه گویم که چه بهانه‌ای

تا که کار دل من ز دل بیگانه‌اند — لطفی نکرد و طرح جفا در زمین نهاد

خوبان بیکرم با و که جوانی شد آتش — صد عقده بیش رفت از زمین بیشتر نهاد

گوی آن غبار غم از دل شور بختیم شوم — بشب آمد چشم ترم آستین نهاد

طلب تو بیشتر بار هوس خوب بر یار — با دوستیار نگه خشمگین نهاد

سیلی ز عشق دوست که با رقیب لذتی
هر کس مدار کار ز مذهب و دین نهاد

شب شوق ز نم با دوست دهانم گرفته بود — با آنکه دست رشک عنانم گرفته بود

آزار بیش صد گله کردم به پیش یار — با آنکه اضطراب زبانم گرفته بود

از بزم وصل ساغر و شد نیافتم — از بسکه آرزو به میانم گرفته بود

کمترین صیدی در این بادیه نخجیر آید

ز بس که شوق توام بیقرار نگذارد / نشستنم به سر رهگذار نگذارد
خیال من نگذارد سرگران که طعنهٔ غیر / مرا به رهگذر انتظار نگذارد
به بزم یار ز اندیشهٔ عتاب مرا / حیای شکوهٔ بی اختیار نگذارد
هجوم شوق من از حد گذشت می ترسم / که پای عهد ترا استوار نگذارد

عنان گذشتن آن برق تیز پیما را
به هیچ رهگذر امیدوار نگذارد

ای رحم کز من از سفر خویش نهان کند / تا خاطر از دو چشم بعدا ناتوان کند
از شوق عنان گیری او جان بلب آید / هرگه دلم اندیشهٔ آن دست و عنان کند
فریاد که در عشق تو خود رسوا و مرا غیر / از طعنهٔ بیهوده رسوای جهان کند
خوش نیست خیال کز می عشق تو که ما را / افسرده به همصحبتی همنفسان کند

گر سیب ازو دهن انشوم ز بسیل
غم نیست همین بس که ز اغیار نهان کند

قاصدی کز تو مرا نامهٔ نامی آورد / خط آزادگی عمر گرامی آورد
نامهٔ لطف کسی کز تو رساند مرا / به تو از جانب ما خط غلامی آورد
نیشه در قلم آرم اگر از قصهٔ شوق / ورنه هرگز نتواند به تمامی آورد
ز آتش شوق جگر سوختگان دم نزنند / شور طفلان زبان شمع زبانی آورد

غنی با شیر محبت چه چنین کرد که یار
یاد بیدل که چنین کم شده‌ای آورد

صف شکن ترک مرا بر سر کین تنگ نگرید / صف مژگانش بجنبش ز سر مژه برنگرید
ای غریبان لقب یکهٔ صحرا ندهید / خلق و شهری همه دنبالهٔ یاری نگرید
ناتوانی آزادی اتصال رساند خبری / قاصد اشک مرا در ره تکلف نگرید
من بخون ناب جگر خورده و در بزم رقیب / دم بدم بر لب او جام لبالب نگرید

تلخکام غم او درد دوا نشناسد
تشنهٔ عافیت و درد بلا نشناسد

تا نگویند منی پیش من از وصل نهان
حال خود گویم اگر غیر مرا نشناسد

آشنایی تو صد بار اگر تازه کنم
بازم آن غمزهٔ بیگانه مرا نشناسد

آنکه چون گل همه شب حلقه نشین ساغر
چنین مرا دیده کسی باز حیا نشناسد

گر خاک کوی تو بدرد دل هلالی داند
هر کسی حال مرا به زبان نشناسد

کامی ز لعل نوش تو دیدن نگذارند
لعلی سخنی از لب تو شنیدن نگذارند

آن لطف نه لطف است قتلم چو کند ذوق
اغیار ز زخمم تپیدن نگذارند

گر یار کشد در طلب وصل تو هلالی
اغیار بگرد تو رسیدن نگذارند

خوبان دراز مصحف ما صد جفا کنند
با ما به عتاب وعده تا حیا کنند

هر هزار وعده خلاف دگر است
گر از هزار وعده یکی را وفا کنند

خنده زنان کرشمه کنان دست افکنان
با ما ز ترک رفتن و تغافل بنا کنند

از عقل بیم تو کشی از تقوی خود فروش
بیگانه‌ام ز یک نگه آشنا کنند

که صید لاغر نیست که صیاد بیکران
صد بار بس آورند بدام و رها کنند

آغاز گفتگو نه بسا کام ز شوق
او وای اگر ز من طلب مدعا کنند

آنجا که طالب دیدند هلالی دلبران
خود را به صد هزار بلا مبتلا کنند

یارب که نو غم تو ز شکسته تر آید
تا گنبد روزگار کین تو به تحیر آید

بارها ره آن غمم قافلهٔ صبر مرا
گرد تا ساحل من باعث شکر آید

سال‌ها می خوردم از ره شکر تو صدی
هر مرا آمده بر سنگ جفا تیر آید

من همی رفوت لی ز بر سر تو سیدم
لشکر دوست وفای تو عنان گیر آید

سیل از صدگه عشق هم نیز گیر است

یار روزیکه همی میلی بسودا نداشت
نیم جانش که ز سودای تو نفروخته بود

بعد عمری که دمی یار من بیزار شود
گفته شرم ملا مانع دیدار شود

چون شود بر سر آزار من این است غرض
که شکایت کنم و موجب آزار شود

چون کسی نگذرد از کوی تو ترسم که بسا
بیند آن سلسله زلف و گرفتار شود

سبحه بر کف چو کنم سجده بر آن بت بیدل
تار تسبیح مرا رشته زنار شود

بسکه در خاطر قرار بیوفائی میدهد
آشنائی های او با ما ز حد آن میدهد

چین ابرو پیش بیگانگی ظاهر او و لی
خنده پنهان خبر آشنائی میدهد

چون کنم اظهار خوشنودی که بر آزار او
گفتگوی گریه آنکه گواهی میدهد

ستمگری بمستان فدای ساقی که یک نگاه
زبان آن اسلام انفعال از پارسائی میدهد

در کمند زلف او مسکین هلاک خود مخواه
گر چنین بندی اجل هم کی رهائی میدهد

گر چنین خوش ظاهر از دیده دمادم گذشت
دیده بر هم خورد و کار ظاهر از اشکم گذشت

کاش تشنه کامی شده ام بر سر ره بگذاره
شاید امروز مرا بیند و خورم گذشت

اندکی آغاز کن افسانه ایام وصال
تا بمشغولی این قصه شب غم گذشت

ای که ماتم غم مرگم بخور از سنگ
از جفاهای تو در حلقه ماتم گذشت

چون کنم شرح سخنهای وفا آمیزت
آرزوهای عجب در ظاهر همدم گذشت

مژده ای غم همچو آن ز دلم روز وصال
هیچ خونابه زخمی که ز مرهم گذشت

آنزمان دعوی عشق تو رسد ...
که بیک گام توان ز حرم عالم گذشت

بسکه قاصد با پیام او چو نام من گفت
رحم نگذاشت که بگذارم پیام من گفت

بر نگفته قاصد از شرم پیام تلخ او
چین پیام از زبان شیرین کلام من گفت

روز بختم ز شب هجر بسی تیره‌تر است
با چنین روز سیه تیرگی شب بگزید
من که آلوده ز بیهوشی در سینه بودم
بیقرارم شبم از بیخودی شب نگذرد

مسلی از کفر لعل تو بس می لافد
با همه شیرا و دعوی مذهب نگزم

دلم بعشوهٔ آن شوخ بی‌وفا چکند
ز زیر تیغ بلا صید مبتلا چکند
بمدعای دل آن به چه نهفت نشود
وگر نه با طلب بسیار مدعا چکند
حیای عشق زنشه بالغ لطف اره شوق
دمی که شوق بهجوم آورد حیا چکند
مدار کار کسان کرشمه‌ها به نگار
بگو که فتنه چه بیسر اله و بلا چکند

مدار بهر خدا دست از دعا مسکین
بطالعی که بگون ساز شد دعا چکند

نیم بسمار شدم از غمزهٔ خود کار چه بد
در دل آرام ندارم ز دل آرای چه بد
عقل بسیار ز سرشار خود مرور است
ساقیا خیز و بده از می بسیم جامی چه بد
با همه سنگینی خوشدلم از بسیاری بیش
که بسوی من افتاده نهی کامی چه بد
عهد یا بس مدار و بعهده بیا
که بلبست دلم با طمع خامی چه بد
فالغم شوق تو بدین ساخته کز بهر فریب
آورد غیر بسویم ز تو پیغامی چه بد
هر که در عهد وفا بدبخت مرا دید بکوششی
صد دعا گو به شکرانه و دشنامی چه بد

از قیاس دل خود یافته مهلی که ز تو
چه رود بر سر شوریده سرانجامی چه بد

در شب ایر از شعله که بر جان من سوخته بود
همچنین گل رخ روی تو آیینه برافروخته بود
لیک حیرت سبب آنکه دل با شرمم
بی‌حجابانه بروی تو نظر دوخته بود
یار آنشب که دلم پیش تو بر حجت بردن
از تو بر شکوه که بر روی بسیم اندوخته بود
یار یار آنکه دلم بود بدست تو عزیز
طفل بودی و ترا مرغ نوآموخته بود
مرغ سلا انچه ز بهر روز ستا بات گواه
اثر نامهٔ شوق من دل سوخته بود

ترسم شود آزرده گرش یاد من آید

بیا من چو مرغ بسمل دمی آرمیده ای
بخاک و غم نه یکدم به پیش طپیده باشد

ز ستمگری ز آشنا شده و در اضطرابم
که ز گرده ها مبادا الم کشیده باشد

چو رقیب غمگین ز پی … طلب
وهسم این قرار با خود که تلافیی باشد

چو رقیب دیر بیوم ندانم فتاد آتش
به خاطرش مبادا ام ز رسیده باشد

چو رسد ز رقیب جو سید دل شود اضطرابم افزون
که مگر ز مرگ تسلیی خبری شنیده باشد

از فغان مرا همنفسان واگذارند
یکدم بسراغ تو تنها نگذارند

گوش آزار نداری که رقیبان
باز هم بسراغ تو تنها نگذارند

مار از بس آگاه کنی پیش رقیبان
خشنودیم ز بزم تو و ما را نگذارند

از بزم تو بیرون نشینیم که ما را
باز آمدم اهل حسد تا نگذارند

سیلی چو زدی بسر زده هر روزه به پیش
اندیشه نداری که مبادا نگذارند

دعای عمر یار من صید بسمل چکند
نه هم کشته تیغ اجابت دعا چه کند

ز اختلاط من شیفته حیا …
دلی بحسرت عشق بیند حیا چکند

بنا امید من آزمود …
فریب وعده وصلت تو بیوفا چکند

ستمگری که فزاید زار یار نارس
تا و امید ها آرزو فزا چکند

وصال بسم شوق آبی بالش بسیل
تو خود بگو که بابن دردی دوا چکند

تا دمی دامان وصلش دست شوقم سر دهد
هر زمان هر دم بسم وعده دیگر دهد

دل ز عشقم جمع کرده ساندیم از کف خویش
همچو صیادی که صیدی نیم بسمل سر دهد

تاب چین آرم که یا مهر یا بی مهری او
هر زمان هر دم بسم شوق هجر دردم

از خلاف وعده ام شد منفعل از اضطراب
رفت از یادش که باز هم وعده دیگر دهد

مرغ طالع تا ترا صید است مدام آرزو
آه اگر آن مرغ وحشی را بدام من بود

رشک طالع بر رقیب آنکه پیش از دیگران
مژده مرگم بسرو خوش‌خرام من بود

خاطرم جمع است از بدگوئی دشمن که یار
گوش بر حرفش نمیداند چه جز نام من بود

تلخ پیش زهر مرگ آنا که شیرین نیست هنوز
می‌توان تلخی که هجران بکام من بود

کام ناشد وحشی طالب سلیمی یاد و رشک گشت
هر زمان آرام از آهوی سلام من بود

کسی ز بزم تو هر چند خوار برخیزد
ملال نبیند و امیدوار برخیزد

به بزم او بسر بردم از آن چه مشغول کن
خجالت نشینم و او بیقرار برخیزد

قیاس رشک از این کن گذشته بهجران
ز بزم وصال تو امیدوار برخیزد

گذشت تند بشوق سلام چابک تکین
بهر سبیل زره انتظار برخیزد

خوش آن شهی که بتکلیف طالب و دیدن سلیمی
ز بزم غیر که امیدوار برخیزد

چند باید ستم عشق دوری طالب خواهد بود
تو سر شوق چنین سخت کی خواهد بود

چنین گشتندم بقیامت ز همه جانب سوال
حیرت روی توام بند زبان خواهد بود

این علم است که در حشر جهان خواهی دید
گر تو بر گوشه شهیدی نشان خواهد بود

هر زمان یار و رقیبانش بین می‌ریزند
حرف خون ریختن من بمیان خواهد بود

سیلی اکنون که عشق او شده همصحبت تو
شاعر [illegible] خانه فشانت خواهد بود

با هر که ستم پیش من در سخن آید
اول ز زبانش سخن قتل من آید

می‌سوزدم این فکر که در حشر مشوبت
هر لحظه شهیدی که خون خواستن آید

دست تو کشی فتنه بگیر و شفاعت
چون غمزه او بر سر خون ریختن آید

جز نام تو شکل که درم پیش محشر
حرفی بزبانم چو بوی کفن آید

از سختی جان کسه زان سلیمی بگوئید

چو مه به بزم سپند زمیان کنار گیرد — عجب است اینقدر رها ز من اعتبار گیرد

ز طپیدنش دل خویش هجر در عذابم — ز غمت بسینه شعله که دود و فرار گیرد

[illegible] تا هیچ آتش ز پی نصیحت من — که بهانه [illegible] سیاه با رگ گیرد

ز رگ جان [illegible] سیل بگذر که نه بردی

[illegible] عنان خو تو مستی به اختیار گیرد

هر طرف از گریه تا آه و واویلا رسید — اگر از جان [illegible] محبت مجنون سیل رسید

خار صحرای جنون از رهگذارش در نخاست — تا رسوا از چشم مجنون هر طرف سیل رسید

و ده لیلی [illegible] سوی محبت با استغنای حسن — با وجود جذبه عشق چنان سیل رسید

آه کز تماشای استغنای حسن [illegible] — سلام آهوی مجنون و سگ لیلی رسید

سنگ طفلی [illegible] سیاه [illegible] رسید

تا نوشته [illegible] صاحب میل رسید

مستی از لعل شراب آلوده او معلوم شد — در خمار چشم خواب آلوده او معلوم شد

بد گمان [illegible] عشق من — از سخنهای عتاب آلوده او معلوم

کرده او [illegible] اضطرابم اگر از عشق [illegible] — از نگاه [illegible] حجاب آلوده او معلوم شد

داشت بیم از [illegible] در سخن — از حدیث اضطراب آلوده او معلوم شد

از خرابات آمد است [illegible] باده سحر

از سراپای شراب آلوده او معلوم

لب در خنده [illegible] نگاهت جنگ می نالد — ندانم در چه فکری [illegible] سنگ می نالد

من دیوانه [illegible] طارم — که اگر [illegible] سنگ می نالد

خیال آن لب [illegible] گوید — که گه [illegible] رنگ می نالد

به صحرای [illegible] رسوائی

مرا [illegible] از لاف عشقم ننگ می نالد

چو به سر [illegible] تاب در آید — چو [illegible] در اضطراب در آید

حالت سیلی باشد ز شش خاطر ز لبش از اعتماد
چون عقوبی یار رقیبان بالبه آتش کرده ام

دوش در بزم لبهایت شکر آلوده بود
گر خمارش صبحدم چشم تو خواب آلوده بود

باز مدگوئی با آن چه گفتند از من نکیس
هرچه میگفتی طعنه آمیز و حجاب آلوده بود

میزدی در باغ بر برگ گل طعنه تر دامنش
با وجود آنکه لبهایت شراب آلوده بود

با حریفان در چمن مگشت مست و بیحجاب
آنکه عمری همچو برگ گل حجاب آلوده بود

حرف او میگفت چون همدم تسلی بخش
بر لبان گشتم که حرفش اضطراب آلوده بود

لوح ظلمتی شعرش از عکس ... آل او
با زخم سیلی دست حجاب آلوده بود

زلفت زبان طعنه بخت گلی کشید
آهو ز عقل سالک من زحمتی کشید

نه فلک ... جهد ... انکه درد
چین زلف به چین ... گرم ... کشید

می با تو عشق خورد و در بخت زلفت ما
از بزم وصال ... غیرت بر ... کشید

صد مرغ طلب رسید زبان ...
صیاد غمزه تو چو دام فسون کشید

وقت نصیحت خرد آمد و در رسید
پند شیخ ... نطاق بحرف جنون کشید

سیلی ز بزم اشک ... از چشم غم
خونابه ... چون لاله ... کشید

روزم فسانه از نگه عاشقانه شد
بیهوده ساز از خجلت درمیانه شد

رسوا شدم ببین که ز شرم پیام ...
قاصد بسوی او ز خجالت روانه شد

از ناله خیالت توام ... دست داد
کیفیتی که ناله ... ترانه شد

با غیر وعده ... مرا چنین زخار ...
بر حالت از غریب روانه سوی خانه شد

شوقم ببین که باهمه غیرت به بزم تو
پیغام غیر آمدم ... بهانه شد

سیلی نیافت لذتی از بزم وصل تو
از بس خجل ز ... بیخودانه شد

در سخن آیم و از بسکه کنم عیب بسی
چون نگاه از شرم را فزونی و خاموش کند

قاصد از آرزوی وصل چنان بی‌خبرست
که بسوی من رود و نامه فراموش کند

گه فراموشی اگر باده رنگین گردد
نظری سوی رقیب افکند و نوش کند

باز هر چشم هوس در پی داغی دارد
باز پروانهٔ ما رو به چراغی دارد

بیرون سیر و بار و به هوا نابد دلا
باز شوریده سر آشفته دماغی دارد

عمرها پای طلب بست دل ما به نگیب
باز افتاده به راهی و سراغی دارد

بسکه گردید به طوف سر کوی خورسند
نه سر سیر و نه اندیشهٔ باغی دارد

که همین زحمت دامن ناموس رواست
نه به عالم عرفان و فراغی دارد

اول عشق آه جای هوس تنها نبود
زنده مستغنی گذشتن جای استغنا نبود

نا امیدی بین که دل خوشدلم با یک نگاه
آنکه شد از روی بصد بیکسی‌ها شیدا نبود

تو گرفتاری مرا ره امروز گویی دم دمست
زانکه دیروز اینقدر مستغنی و خود سلانه نبود

از چه حال او اضطراب دیگری دارد فزون
تاب چندین ناز کی صاحب این دلها نبود

بی‌خبر عشقت نقد غم متاع هر خرید
ورنه هرگز در ضمیرم فکر این سودا نبود

تا نمود آموزگار یار و بیکسی حسن و عشق
امتحان نام حالت دل نخستین رسوا نبود

ندانم پیش قاصد حرف مقصد کامم چه خواهد بود
جواب اضطراب افزای عشقم چه خواهد بود

ز آغاز محبت هم گذشت ناز او کشتم
از این آغاز حالم پس انجامم چه خواهد بود

بسوی غیر بیند وقت می خوردن لب جام
قیاس می توان کردن که در جامم چه خواهد بود

چو مرغ نیم بسمل در میان خاک و خون غلطم
توان از اضطرابم یافت ناکامم چه خواهد بود

من ایام هر گردی چو گل بیسی نمیدانم
که تدبیر سرگشته ایامم چه خواهد بود

در آن عزم که سوی تو چو آفتاب صباحی
بسخت جانی بیدار من ز خواب درآید

چو با خیال تو شبها بگفتگو درآیم
ز درد دل بگذارم که در جواب درآید

بر آن سرم که زبان گر به شکوه‌ات بگشاید
کشم از او گله چندانکه او ز در به عتاب درآید

چو غنچه هر دو نگه کز حجاب روزنه سوی
کنون چو شمع به هر محفلی شراب درآید

فغان از آنکه کند عزم کلبه من هر روز
کسی که بیند و او سیل از حجاب درآید

شب چیست که آنجا خرامم نمی‌کند
در سینه خنجر تو و خوابم نمی‌کند

نومیدم آن چنین که بغیر آشنا نیست
رشکم که می‌فرستد و نامم نمی‌کند

رنجیده آنچنان که گرم هم طلب کند
سوی کسی رسیم عتابم نمی‌کند

وقت سؤال باز ز بس مضطرب شوم
از شرم انتظار جوابم نمی‌کند

رسوا چنان رسیده بجایی که همنشین
دیگر ببزم از حجابم نمی‌کند

قاصد ندیده در طلب رغبتی ز یار
کاراسته آنه دلبستانم نمی‌کند

سیلی شدم چو کاه ز بار گران غم
طوفان اشک ز سر آبم نمی‌کند

زلف پرچین که شدم چه پراگنده کند
دانه دام بلا جای پر سینه کند

میرم از شوق و بسوی تو نه بینم بسیار
تحفه‌هایی دلم پیش تو پسند کند

همچو شمعی که لعبه در کف طفلی شب وصال
آه از آنم کشد و بر لفظم زبان کند

باز یا رب چه خیانت‌ها که نشناسد
بس مردمی از چشم تو بسنده کند

عیب مراعی شب غمم جای گریه تلخ
یارها در رفت کی با لب نیشکر خنده کند

همچو بلبل شده‌ام مست صدای شکری
صد آراه به یک چشم نظر بند کنند

سخن است کی بیان هوش کند
مگر از غمزه لشکر غیر فراموش کند

خوش صفت حرف چو با لب رنگینت گویم
تا بیان حیله زین اسم سخن گوش کند

نتوان چو گریه کردن روز از حجاب مردم
خالی ز مشغله‌ای گر تیره‌شب نباشد

از زندگی چه حاصل گر ز مرگ رو نتابم
گیرم که نیم جانی دایم به لب نباشد

چون نرگس تو باشد در بزم ناز ساقی
بی باده از حریفان مستی عجب نباشد

در بزم وصل سهیلی در گریه چند باشی
بنشین که جای ماتم بزم طرب نباشد

ره غلط کرده خیالش مگر از پیش آید
همچو شادی که به ویرانهٔ درویش آید

خواری و زاری من دید به حالم نگریست
آشنایی که به کوی تو مرا پیش آید

هیچکس در پی رسوائی طلب نیست ولی
چه توان چون ز تحمل غم عشقم دل ریش آید

نقد جان بر سر طفلی که عنایت الدهر نهاد
بر سر سوی تو به دنبال طلب خویش آید

نیش عقرب ز یکی نیش بدیدیم ولی
عقرب زلف ترا هر سر مو نیش آید

ای مسلمان که ز طفل اندر گرو دین داری
به حذر باش که آن کافر بدکیش آید

لب پر شور تو در خاطر سهیلی بگذشت
تا نه بازم نمکی بر جگر ریش آید

زان جفا پیشه کسی کز پی خبر می آرد
از خجالت بر من حرف دگر می آرد

آنچنان تشنه که کام طلب چو تشنه نبیند
هر زمان سوی من بیمار لذی می آرد

غیر گو باش افسرده که امروز ز یار
هر زمان نامه و پیغام دگر می آرد

تا فتد راز من ساده دل از پرده برون
حیله سازان ز زبان تو خبر می آرند

جان سپردند شهیدان و همه حیرانند
سهیلی این طایفه چون تاب نظر می آرد

با آنکه هر زمان شوم از غصه زارتر
گردم ز هر زمان به تو امیدوارتر

چون بینمت ز گریهٔ مستانه شرمسار
در خنده می‌شوم که شوم شرمسارتر

رنجانمت ز وعده خلافی ولی چه سود
در رنجشی ز وعدهٔ او بی مدارتر

با شوخی چنین که نداری دمی قرار
در ظن گذر مکن که شوم بیقرارتر

آن شهسوار هر که بر بار ما برآید
منع است از گدایان شور و غوغا برآید

طفلست شرم او را بالغ ز آشنایی
ترسم که رفته رفته ناآشنا برآید

از آب دیده کردم سیراب نخل او را
شاید بیابم از وی برگ وفا برآید

مفرست روز هجران پیغام وصل سویم
جان را ز ره بگردان بگذار تا درآید

خواهیم تیر آرم از مدعی دل سنگین
حاشا که عین بی بلا این مدعا برآید

افتد ز ابر رحمت گر قطره‌ای بخاکم
زان قطره همچو پیکان نخل بلا برآید

مسکین غریبی که جان را بگرفته غم گریبان
بخت باین زبونی تا از کجا برآید

آن جفاپیشه که آمین دعا نشناسد
تا بسویم نگرد کاش مرا نشناسد

دیده از خشم خدنگ تو ببستم که مرا
از پی دعوی خون روز جزا نشناسد

هر دم اندیشهٔ بسیار ز بدگوی غیر
گرچه الطاف تو هنوزم ز جفا نشناسد

غایت ناکسیم بین که من بی سر و پا
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

بخت بد بین که به مسکین نکند غیر جفا
عمر و سالی بلا که وفا ز جفا نشناسد

چون شدم بسمل بدستم دامن قاتل نماند
تا قیامت غیر از نیم حسرتی در دل نماند

سر بپای سرو قامت تا نهادم خنده زد
گر نشستم غیر صنوبر پای او در گل نماند

عشق تا آگه شدم صد خیمه در جان گفته بود
هیچ عاقل ز آفت دشمن چنین عاقل نماند

سنگباران طعن بیهوشی مران ای هوشمند
این عشق است کز او شش کسی عاقل نماند

از شراب عشق بنگر چه حالت گفته بود
آنکه در صحرای محشر مست و لا یعقل نماند

طاق ابروی بتان را مسلمانی که دید
همچو مسجد سجدهٔ محراب ایمان نماند

مست آرزو در پیشم ادب نباشد
گر پیش تو نشینم باید از عجب نباشد

چون شانه موی او شب دیدم ولی ندیدم
یکبار سوی من در روی طلب نباشد

دست و پای زنید و از عمر دمی لذت گیر

گر بشنوم که سوی رقیبان روی دگر
جان بر روم که نام مرا نشنوی دگر

دیدی که شد ز غم تو از دگری رقیب
امروز اگر ز من نشنوی که شوی دگر

سر حلقه کهن تنگ زنجیر خویش را
وابسته کدام اسیری شوی دگر

با الفت جهان کهنه آنچنان نشود
گر زمن جدا شوی و دمی بگروی دگر

سیلی ز آب و خاک خویش طمع بهره مدار
تخمی که گفته زمین ندر روی دگر

آن چشم تو همچو فتنه خونریز
چون می نگه تو فتنه انگیز

فریاد که از ظلم بیند [illegible]
در هر نفس آتش شود تیز

از بخودیم خوش که با [illegible]
گرم ظلم نصیحت آمیز

ای آنکه ز [illegible] دم از محبت
از هستی خویشتن به پرهیز

برخیز و [illegible] تیغ بنشین
یا از سر کوی عشق برخیز

سیلی با جان تراچه دعوی است
در دامن یار دست آویز

بیا بیا و چنین نگهی بار خراب انداز
مرا بخاک و دلم را به اضطراب انداز

دلم همیشه از لطف گرم بود اکنون
با انتقام درو آتش عتاب انداز

هر شکنج دلی خون شد از شکنجه غیر
بگفت کین همه در زلف خویش تاب انداز

مرا ز لذت نظاره چون کنی محروم
بیک سوال درانداخته جواب انداز

ز بهر دعوی من گشتگان که جمع شوند
بیا و تفرقه در مجمع حساب انداز

شعر اگر هوس سر فراز سیلی
سر بپای شهنشاه کامیاب انداز

صحرای عشق آتشی رسید حجاب سوز
زد آتشم نگاه تو زان رخ آفتاب سوز

اول ز روی کرم دلم را کباب ساخت
آخر به خنده نمکین شد کباب سوز

تا ذوق خواری از دگران بیشتر برم — از من کسی مباد که پیش تو خوارتر
غمخانه‌ام بعیش نمائی با بن غرض — کز ناامیدیم شود امیدوارتر

بی اعتبار پیش تو خلقی بجرم عشق
نجابت سهیل از همه بی اعتبارتر

با جلب کار طلب ناز مرا وا مگذار — با امید دگری کار مرا وا مگذار
تنک آزار مرا مرحمت نام مکن — مرحمت میکن آزار مرا وا مگذار
همنشین کار سهیل آمده در جان بر لب — دم دیگر طلب بیمار مرا وا مگذار
نعیم چشم هدف ناوک آسوده دلان — جانب خاطر افگار مرا وا مگذار

عمر سهیل بوفای تو تلف شد زنهار
بر حق خدمت بسیار مرا وا مگذار

از جانم جلوه حسرت فزا مپرس — جا در دلم مگیر و دلم را ز جا مپرس
یاران بدو حدیث و ملال آورد نزا — قاصد سلام ما نبر و نام ما مپرس
بیگانه کردم از تو بصد حیله خویش را — بازم ز تازه رنگ نگه آشنا مپرس
هر دم دلا مگوی که با درد ما دوا است — با درد وند این همه نام دوا مپرس

سهیل چنین که جا بدل او کرد مدعا
بیهوده رنج در طلب مدعا مپرس

آنکه داری هوس عشق کم عزت گیر — یا میا بر سر این کار و ز من عبرت گیر
از غم یار تو در آتش ما میسوزی — بر ما گفت که با سوختگان الفت گیر
حرمت خویش نگهدار دلا در ره عشق — بیشتر زانکه برانند ترا رخصت گیر
چون گریزم ز تو در خواری و در عزت هست — خوار مگذار مرا و ز دگران عزت گیر
از تو باید که طلب غیرت سهیل بر من — گو بصد جرم زبان صاعقه غیرت گیر
گرچه نسبت بمن این حرف نداند زنهار — ترک همصحبتی مردم بی نسبت گیر
زوق تنم نکن جانب نگهش سهیل

تو طرف ازو گرفته و در فکر جان هنوز

جان بدر دست برت عاشق بیمار هنوز
باشد بکویم که نگردد سبکبار هنوز

نیم بسمل شدم از غمزهٔ صید افکن او
چه کند با من آن نرگس خونخوار هنوز

ز تجلی حسن و سوی تو نکشودم چشم
دارم از خوی تو اندیشهٔ بسیار هنوز

ظاهرم از حسرت او پشت بدیوار نشست
روزگاری شده من صورت دیوار هنوز

غیر سالها یافتم افسرده وار ساله دلی
سال از خود گفتم وا او بود گرفتار هنوز

منفعل گشت ز همراه تو میلی گویا
نیست جز عاشقیش یار خبردار هنوز

حاصل ما از نوید وصل بغایت و بس
کار او از بخت کاری وعده جام است و بس

طالع دشنام ز شوخی هوش آن نامهربان
مدعا گر دعا داریم دشنام است و بس

خوشدلم گر ذوق ناکامی بیابش بهرهمند
کام جوی کس ملال اندیشهٔ کام است و بس

کی دلم چون مرغ بسمل گرد از مرد قرار
عاشقان را در طلب آرام از آرام است و بس

آنکه طالب غارت است در قدم بنشین زیا
گر تو تا منزل مقصود یک گام است و بس

مستی ما بر خوشی هر لحظه از پیمانه نیست
سر خوشان عشق را سنگینی جام است و بس

هر طرف در عهد محنت نا مرد خلقی لعشق
میلی بجان از عشق تو بدنام است و بس

شوم از مدعی خوشدل چه بینم از تو خوشنودیش
با مید نگه وصلت بر آب آتش نهد زدقش

چو بتوان بیش مردم جلوه ز رشک زانکه من هستم
نمیدانم دگر از خواری من چیست مقصودش

از ورنخنده غیر دمکیند اظهار خوشنودی
میان آتش و آبم ز رشک شکوه آلودش

چو شد از خندهات پر سیل خون از دیده ام آلود
ز خونناب از جگر آخرفت چون آلوده مکسودش

منم از ناوک آن غمزه چون صیدی که بر جا بس
ز چشم سیکند صیاد و بسمل مینکند زدقش

دمی ظاهر شعوه طالب میلی که حق الله
فرو ریخت ز باد آه جسم در دفتر سعودش

میلی با جلب ترا چه دعوی است
در دامن یار دست آویز

بیا بیا و خدنگی بدین خراب انداز / مرا بخاک و دلم را به اضطراب انداز
دلم که تشنه‌تر از لطف گرم توست اکنون / به انتقام در و آتش عتاب انداز
به هر شکنج دلی خون شد از شکنجه عنبر / که گفت کاین همه در زلف مشک ناب انداز
مرا ز لذت نظاره چون کنی محروم / یکی سؤال در اندیشه جواب انداز
ز بهر دعوی خون کشتگان که جمع شوند / بیا و تفرقه در مجمع حساب انداز

شود اگر هوس بزم واریت میلی
ببزم شهنشاه کامیاب انداز

صحرای دل ز آتش من شد سحاب سوز / تا دل ز آتشم نکشد ز رخ آفتاب سوز
اول ز روی گرم دلم را کباب ساخت / آخر به خنده نمکین شد کباب سوز
بودم چو شعله آتش در اضطراب جان / تا آنکه لعل هیچ ندیدم در اضطراب سوز
هر دم شدی ز هیچ و هیچم گرم در عتاب / کز آتش حجاب نمودی عتاب سوز
امشب خیال آن لب پر شور تا به روز / در چشم خوابم آن چو نمک لعل خواب سوز

میلی در آرزوی جمالش بسوختی
کز آفتاب حسن نمودی نقاب سوز

جان رفت و صحبت دل با آن نشان هنوز / دل شاد ماه عشق بلا با سنان هنوز
در زیر خاک دل همین حسرتش که هست / از غیرت آنکه نه سر آستان هنوز
راز نهانم شده افسانه در جهان / وین طرفه‌تر که میکنم از خود نهان هنوز
این غم کجا برم که نیم از جفای تو / شد مهربان رقیب تو نامهربان هنوز
بازت کجا ببالم انس ز دامانه / گر یار آستین تو دلدار آن هنوز
دانسته که عشق تو با جان بمیرد / کم خاک کشتگان که در سر گران هنوز

میلی درین خیال که بعد از تو دل

با این غرض ز دستم ناله نشکند بسیل
یاران شیفته و یاد آورد دستش

آنچنان آن صید آسوده جا گفتم خویش
دیده ز انداختن تیر تو افتان خویش

یار خواهد که برگم شوق آسوده و
نیست باری که شوم ازین سخن خاطر خویش

شب که در بزم به افسرده دلان بنشینی
شمع سوزی بود زیر پای است ناز خویش

در جواب من آواز چنان حیرانم
که فراموش کنم نامه فرستادن خویش

خواری عشق چنانم شده بی‌مسیل
دارم امید که به از مرتبه نهادن خویش

ز میش یافتن خواری تحلیل رفته بر خیزم
نمی‌دارم دوری تا شوم اگر چو شیفته بر خیزم

پس از عمری که بنشینم بصد لطف و درس
که با این نا امیدی آرزو آلوده بر خیزم

که چنین رشکم از بزم تو شبها سوی من بنشینی
که با این نا امیدی

مرا با انتظارت مردم و بسیاران نمی‌آیی
اگر نومیدی من با شدت معشوقه برخیزم

بصد امید داری در ره بنشسته ام بسیل
اگر در دیدنم تا خیر خواهد بود برخیزم

بسکه هر لحظه فریب نبرد بار دگرم
از زبان تو افتد زبان دگرم

گرچه هر چند مرا بود غم از جان سحاب
که سودای تو رسوای جهان دگرم

هوس آمدنش چو قرار از من باز
هر زمان وعده نماید به زبان دگرم

تا ببینم همه جهان که نگه
هر زمان زیستن بخت جان دگرم

از جان با گفتن عرق سخن خواستم رفت
تا کند عشق تو رسوای جهان دگرم

بهر خرسندی مسیل در بند عنبر
سخن گفت نگاهش به زبان دگرم

چند از کوی تو چنین بار ناسوده روم
شاد و ناشاد آیم و باز گرد غم آلوده روم

همچو گل وقت ملاقات لب مبار
کز جهان تا که سخن از لعل تو نشنوده روم

چون شمع در آتش سراسر شعله و بزم نشین باشد | غارتگر هر جان آفت دین باشد

امید که ترا گفت که بشنو سخن کس | جا داده به پهلوی و بد روی زمین باشد

شادم که ز بیداد تو هر گم شده نیکی | امروز دگر بهر خدا بر سر کین باشد

چشمان تو هر جا که در فتنه گشاید | گویند اجل سلام بر دو گوشه نشین باشد

می‌رسید از دیدن دلدار خبرها | ای دیده دمی بر سر راهش نگهبان باشد

مگذار که آزرده رقیب از تو در
با او چه سر و روزی تکلف به از این باشد

نوعی داده منعم مدعی در خانه اسیر | که با این جذبه نتوانم کشیدن لب باشد

نمیه گشتن غیر از زبان او نه قاصد | که یار از بیوفایی می‌رسید هر مضمون بیش

نه ز دو حرف صلح امیر از جا مرو ایدل | که دالهٔ لذتی دگر عتاب آلوده بیشتر

زبان بسته تا صبح تا کند از عشق او منعم | ولی شادم که هیچ نمی‌شوم چون بشنوم بیشتر

چه بسی از کمان سیا دگهها چشم برآیم
خبر با آنکه دارم از خلاف وعدهٔ خاطر

جان رفتم غیر را اعتبار از خاطرش | که گر می‌بینم صدر نیاید زبانش

نیاید دم بهر جا چنین عاقبت کندم | که عشق خانه ویران ساز خواهد کند بنیادش

خوشا آن ساعت که حرفش تا لفظ از چشم | کند اعجاز کرامات های خونم گرم بیدادش

بیجا از ناله می‌آورد بیمی خویش مردم را
اگر هر دم نمی‌شد بجوید بی مانع ز فریاد کس

درین عشم که دمساز از نگاه دیدمش | به آشنایی نهان کنند متهمش

زنامه حالت عاشق نمی‌توان دانست | که غیر نام تو هرگز نیاید از قلمش

ز درد دوری من شاد غیر و من خوشدل | و گر بیافته سبلی از دولت المش

رسید خواهیم آنجا که بنشینیم از رشک | به پیش غیر تو ام که فتاد در قدمش

نیاورم نظر از غیر و راز پنداز | که میروم که بیاید انتظار همش

ازان رفتن چه آسوده عاشقی بستم

ای مایه آزار دل فکر دل آزاری مکن
زاقبال آن چین بگذری و اندر قفا یاری مکن

ای قبله مردم کار تو با قیمت چندین بیم جان من
یکبار بنشین جان من تا می‌توان کاری مکن

ای آنکه آزار عدو آزرده دل را منت است
با من گران این دو دل ترک دل آزاری مکن

با شکوه بوالهوس گشته بدخوی شتاب
چندین با ستم خو کرده با عاشق ستمکاری مکن

بیمار بی‌ملی مگر باید علاج از تیغ تو
چندین تسلی رحمتی بر حال بیماری مکن

در آینه بین که تا در جلوه ناز آفتاب من
مرا رسوا کند تغییر حال اضطراب من

من رسوا ازان در چین قامت زیر زیر اسیر
مرا گوید چه می‌بیند تو بوالهوس حال خراب من

نه بینم بیش کس با این هجوم شوق سوداد
ز من سیر ستم خجلت گواه از اوست اضطراب من

ز بس در عشق غلام آشنا سازم می‌بینم
اگر صد حرف می‌پرسم نمی‌گوید جواب من

هوای خواب کو من تا ز هجر آن دارم ستم بی‌ب
نرفته چشم من در خواب هجر آمد به خواب من

نباشد در ره عشق از روش غیر حالی دلها
[illegible] عیب بیش غمزه آتش ستم آن دل آن

ز غوغای هوس ناکان با این شدید خورسندم
[illegible] خواهد بدگمانی تا بیازاید امتحان دلها

ز بیتابی بی‌باک مردم تا آنکه [illegible]
[illegible] غم دست از گریبانم نمی‌دارد الوداع دلها

نکو بنشین چون زودم به بیگانه سا همره [illegible]
[illegible] دل سا از [illegible] دل شکست آن دلها

توقف شکوه آتش حرم لطفی از زبان [illegible]
مرا [illegible] تو [illegible] زبان دلها

حیات آشنائی چون کند بیگانه خوی من
بصد جا [illegible] تا نظر [illegible] سوی من

زمین در پیش و چشمم بسکه رو از ناز می‌تابد
به هر جا می‌نشینم می‌نشیند رو به روی من

ز بس [illegible] اعتبارم گر فرستم قاصدی سویش
نیابد [illegible] از [illegible] گفتگوی من

به پیش غیر دایم می‌نشینم بر سر راهش
[illegible] اگر [illegible] سوی من

تا کسی از زردی رخساره مرا نشناسد — سوی تو چهره بخون جگر آلوده روم

او برون نامه و سوی در شش از غایت شوق — میروم گرچه یقین است که بیهوده روم

شادم از خاک مرا مار بکویش آلود

میلی از کویش اگر با تن فرسوده روم

ترسم گر از محبت خویشش خبر کنم — با خویش سرگرانی او بیشتر کنم

بی طاقتی و شوق ببین کز برم هنوز — نگذشته زود بر سر راه دگر کنم

ترسم ز بیوفائی خود منفعل شوم — گر از امیدواری خویشش خبر کنم

رسوائیم رسید بجائی که از حجاب — دیگر ز پیش او نتوانم گذر کنم

میلی ز بزم عشق بجانم که سوی او

با شوق اینچنین نتوانم گذر کنم

ز نومیدی وعده افسرده بودم — گر امشب نمی آمدی مرده بودم

بمردم اگر شکوه از تو کردم — بیادم بیاور گر آزرده بودم

چه پنهان رسیدی بجائی که گشته بودم — که همراه غیرت گمانت نکرده بودم

از آن سرگران از رقیبان گذشتم — که در بزم او ساغری خورده بودم

من آن بلبل خسته ام همچو میلی

که در گلشن وصل پژمرده بودم

ز من در شکوه آن شوخ ملا توقع داشتم — رقیبان سان جنگست از کجا توقع داشتم

رقیبان در تماشا بوده اند و او ز من غافل — تغافلهای امروز از کجا توقع داشتم

رقیبان حیله گر آلوده و من تهمت آلوده — ز من بیگانه تا غایت تمنا توقع داشتم

نه تغییر در اطوار از آن نا آشنا میلی — قبول التماسم از حیا توقع داشتم

بمجلس صحبت او با رقیبان گرم بود امشب — بآن بیشی ازینم آشنا توقع داشتم

در آغاز محبت چند روزی گر دل آسوده دم — در پیشش با لطف خود در جفا توقع داشتم

بمجلس باز آید یار بعد از رفتن میلی

میل تغافلت نه از روی اضطراب
آید بهر کجی سخن از برای تو

تا نیاید به میان حرف میان من و تو — مدعی آید و بنشست میان من و تو
تو نیایی ز حیا در سخن و من ز حجاب — تا چه سازم ز رقیبان ز حجاب من و تو
چون از این رشک بسوزم چو شنیدم ز رقیب — گفتگویی که گذشته‌ست میان من و تو
سوزم از رشک رقیبان تو با آنکه ز هم — می‌شود از حسد دیده نگران من و تو
از تبسم طرف صد زبانی زنهار — کافتد از یکه نیابی راز نهان من و تو

میل آید چنین بار سماور این طرز
تا بدین حیله کند رفع میان من و تو

هرگه که این طریق کمین می‌کند چو تو — تا ملک صبر و غارت دین می‌کند تو
نه رحم میکنی نه تلاسف به ترک جور — انصاف نیست ورنه چه این میکند چو تو

جان شد همیشه مست چشم فتنه بار تو — چه آید پیشتر از من بلای انتظار تو
گهی در سکستیدی با تغافل [illegible] کار مردم — خبر از صحبت طرز چشم پر خمار تو
کمی سرگشته مردم قاصدی گو یا نمی‌دانی — کند بیتابی نابار گوم سر نیاز تو
چو بیتاب آیم از یک شستری این طرز دشمن
نخیزد صد وجه بیدا اگه سرگرانی بلا — زبس زیبا و گیها نجیبه ام امیدوار تو

ز غیرت غیر گر برو گشته خواری بکو میلی
چه انصاف الحمد لله بالی میرسد از اعتبار تو

از بسکه کرده‌ام گله هر جا ز خوی او — شرم آیدم دگر که ببینم بسوی تو
شرمنده وار میگذرد چون رسد بمن — تا آنچه گفته است نیازم بروی تو
قاصد بمن خبر نکنی از التفات یار — رو با کسی بگو که ندانسته خوی او
هر دم رقیب از پی تحقیق حال من — سازد بهانه و کند گفتگوی او

همان بهتر که چون سیلی مرا ناکام بگذاری
که وصلت برنیاید با دل پرآرزوی من

غمزه را تا بر جهان نیایی گذری کن — قتل جهانی به ناوک نظری کن
صید حرم طلبی و جمع اهل حرم — فکر گرفتاری طلب دگری کن
تا نشوم بیخبر چو بیخبر آیی — بیشتر از آمدن مرا خبری کن
زان مژه در دلم هزار نشتر نشسته — رحم به مرغ شکسته بال و پری کن
سید اگر عاشقی مرنج ز خوشی دم
مایه راحت جراحت جگری کن

چین به ابرو آه محبت شاد تحمل بایستن — در کمند آرزو آسان نمی‌توان زیستن
عهد یاری با رقیبان بستی و از انفعال — گرچه عهد بستی با ما نتوان گسستن
مردمان گویند اهل عشق را غم دشمن است — آه ازان دشمن که با او شاد نتوان زیستن
نیم تبسم ساز ... ز ذوق شکر خنده — زهر چشمی گر نیاید با تو نتوان زیستن
با رقیبان شوق سید او آموزد از رقیب
فکر مردن کن که بی سید نتوانی زیستن

آزاده سرو آخر رنجید یار از من — آیینه طلب او شد بر غبار از من
غافل ز من رقیبش گستاخ سوی شیر آید — طفل نا امید از وی او هست بیزار از من
عرض نیازمندی هرگز بر او نکردم — تا منفعل نگردد آن گلعذار از من
شاید مرا چو بیند تکلیف زهد کمتر کن — من عاشقم نیاید این کار و بار از من

تا کس نیاورد سخن بر زبان ز تو — سوزم ز رشک و ... نشان ز تو
لیکن به محفل و آزرده خاطرم — رنجم به هر گمان طلبد گمان ز تو
خوش آنکه عادت تو ندانسته ام هنوز — تا بسته ام به خویش شدم امتحان ز تو
از لب به منت بخند ای بهانه جو — صد بار از تو رنجم و دارم نهان ز تو

تا زلال تیغ او تر نشود گلوی تو

گو بخت گریزاند کام طلب از او | گردون نتابد امیدی خود منفعل از او
قاصد ز انفعال پیامم نمی‌کند | بیند بس که در نگاه ام منفعل از او
با او چو همرهی کنم از طعنهٔ رقیب | او منفعل شود ز من و من خجل از او
دل دعوی محبت او بسکه می‌کند | شرم آیدم اگر گله بکنم بیدل از او

باشد برنگ سیل خونین کفن مرا
داغی بسینه خون الله و پای نگار از او

هنگام خوش‌نما را وارسته از سودای تو | تا فریب عشق می‌کنم سازی استغنای تو
خجلت یار و غم رسوائی از بالام بکو | شادی لطافت میطلبی قسمت افزای تو
صد شکایت در دل دنده بدمجال یک سخن | بیقراری های دل و دل اضطراب افزای تو

سیل محبت دوم گردت چنین در آیه آرزو
تو کجا و اختلاط آرزو فرسای تو

با آنکه آرزو ترا در دهند تو | هر دم فریب میخورد از زهرخند تو
بس منم شد از فریب محبت گرفته‌اند | خود را بدست و پای اسیر کمند تو
از بس که می‌کشند ز هر سو کمند شوق | در هیچ جا قرار ندارد سمند تو
از شرم سر بزیر فکندی و بخندید | نتوان گرفت طرهٔ سرو بلند تو

مشکل بود بدین همه خواری و بیکسی
سیل پسند خاطر مشکل پسند تو

گفتم چو یار ز بیگانه آشنائی تو | یکی هزار شود محبت جدای تو
بمن نشستم چو کسی زاعتمادت خاطرم | گهی نشستم از عاشق آزمائی تو
چرا که باعث آرزو دل دگر باشد | نیافتم سبب مهربان نمائی تو
بلغو آنکه فنزایر تغافلش انداد | نتیجه بند بد آرزو فزای تو

فریب کی خورد او وعده وفا میلی

مردم ز بهر یک نگه آشنای یار   تا صد نگه نیست آهوی بیگانه خوی او

میلی چنین که بر فروزد آتش فسون غیر

لیکن نمی‌توان به آرزو وسیی او

نمی‌بیند بسویم چون روم تنها به راه او   نمی‌خواهد که خاص چون منی باشد نگاه او

درین رشکم که گوید غماز غیر حاجات شد   که یعنی آرزومندی نمی‌آید ز بهر آه تو

مرا از رحمت امیدوار سی خنده می‌آید   که از شوخی از سادگی امیدگاه تو

چو بیند غیر مخصوص صمانه در ستم عاشق را   بری زقم گمان خود سلامیم طلوع جاه تو

ها بین لعل ریت بانه سیلی گریه کن

بیاد او گریبان تو آویزه گناه تو

ای عالمی در خاک و خون از غمزه خونریز تو   خونها رحمن مرگ ما فتراک دست آویز تو

صد چشمه چون از دلم هر سو نگه دیده روان شد   آن ستیزه‌زن خونها به ما بخل بلا انگیز تو

خوش مشغول صلح تو سرمایه جنگ دگر   خود سوزند چنین گفته دلم از صلح جنگ آمیز تو

اول از گلبرگ تربت حاجات شد چراغ دل   آخر چه گلها شکفد از سبزه نوخیز تو

با غمزه مردم شکار از قتلگاه کشتگان   بر آید و چون سر کشید از هر نگاه تیز تو

ای شیخ مغرور بسی با زهد بی بنیاد خود   گو عشق تا بر هم زند هنگامه پرهیز تو

شد سیلی دیوانه‌سار از تخیر خوبان

بگذشت چون باد صبا بر زلف عنبر بیز تو

همچو غبار گر سوم در ره آرزوی تو   چند به شوقم آوری رقص کنان بسوی تو

با همه کس بخفی عشق تر لب گشنم   گردیم اضطراب دل رخصت گفتگوی تو

بر تو و بر وفای تو طرح نه که هم ستم بر زبان   ریخته به هیچ مشغول بهانه جوی تو

سوی تو با کدام رو در عرصات بنگرم   واقعه بلاک خویش آرم اگر بروی تو

دل که ز دست جور تو ناله همه دل می‌کند   والله دلم نمی‌دهد ناله ز دست جور تو

سیلی تشنه لب کجا سوز دل تو کم شود

ترسم نبرد برد ز رویش آرزوی تو

دل کیست خراب صحبت تو — مست می محبت تو

دلها ز دل نزار ما ندادی — دلها از دل همه مروت تو

روی تو ندیده جان سپردیم — گویم بخاک حسرت تو

گفتم بتو جان خویش اکنون — شرمنده ام از خجالت تو

سیلی ز غمت تو شهره شهر

تا کیست انیس خلوت تو

من بیخبر از خویش دل نگار رفتاله — گویم که بسویم نظر یار رفتاله

آورده ام او را بر خود از کشش دل — در مجلس اگر بپهلوی اغیار رفتاله

چون قاصد دلدار نظر که بشویم — دل در طمع وعده دیدار رفتاله

عشاق ز دست تو بفریاد و فغانند — با آنکه زبانها همه از کار رفتاله

تا در پی او باز دل کیست که امروز — خورشید و مه از گرمی بازار رفتاله

در کوی تو افسانه سیلی ز بانها

از آمدن و رفتن بسیار رفتاله

بسکه از ما هر عنصری بوفا رنجیده — بیش ما شرمنده از غیر ما رنجیده

مست ما امشب ندارد گوش بر درد دلم — از نگاههای چشم ظاهرا رنجیده

بسکه دارد تلخکام از جام استغنا مرا — نیستم آگه که دارد صلح یا رنجیده

غایت غیر آشناییها همین باشد مرا — هر یک بیگانه از صد آشنا رنجیده

بی سبب رنجیده ترسم که گوهر بسیار

گر کسی رنجد از بسیار جرا رنجیده

نادیده مرا چون نکند آن تو ز دودیده — گویم که تسکین دل خوف که ندیده

دستی همه رشته و دستی نگشاده — بالی همه بی کهر و تیغی نکشیده

ترسم که زنی ناوک و آواز طپش دل — در استم کند همچو پر مرغ طپیده

که از مهر دل دانسته بی‌وفایی تو

دلم خوش است به خرسندی عنایت تو
که باور آیدم از دیگران شکایت تو

ز گفتگوی طرف مدعی پشیمانم
که نا امیدم افزود از حمایت تو

به گفتگوست دلم با خیالت از شب تا صبح
که روبرویم ندارم سر حکایت تو

ز نا امیدی این ناله شرم باد مرا
که من ز ناله گمان داشتم سرایت تو

چو وحشی‌ام به نهایت رسید عمر و هنوز
نمی‌رهم ز جفاهای بی‌نهایت تو

گریزم از تو و هم خشمگین رسیدن تو
که نا امیدم از آن شعله زد دیدن تو

عتاب کشیده چو از هیبت می‌ترسم
که بهر قتل چه بی عتاب کشیدن تو

چه حیله زد که از آن تو آمدم به شیت
مرا بسوخت خجلت گشتن و دیدن تو

دلا بحالت مرگم تراب ارزد یار
که بعد از این بعد ایام آرمیدن تو

که فانی است چو یک روز بود ترا بیلی
چه زیست از پی تیغ دگر طپیدن تو

از بیم خود نشد تو گاه عتاب تو
قادر نیم به آنکه بگویم جواب تو

مردم چو دیده شد مضطرب از دور دیدمت
که بهر قتل کیست دگر اضطراب تو

تو در حجابی و نتوانم ز انفعال
گفتن چه حاجت است پی رفع حجاب تو

وحشی عجب اگر گذرد از عمر خود حساب
روزی که بعد ازین بنشستم پی حساب تو

خوش آنکه رنجه گشته باشم ز خوی تو
غافل کنم ترا و ببینم بسوی تو

این بس که هر زمان شعله افروزی تغافلت
هر روز نا امید تر آیم بکوی تو

با آنکه همچو غنچه تو پیرایه سی
به هر فریب غیر کنم جستجوی تو

دارم گمان عشق تو بر همه تا خویش
از بسکه می‌کنند همین گفتگوی تو

رشک رقیب از اهل وحشی برده

بسنگ گر نقش شیرین بفسرد از سنگ خاره
کند از غیرت خود سوی کوهکن نظاره

ز تو بسکه نا امیدم بگمان خود یقینم
اگرم بجانب خود طلبی بصد اشاره

ز کجاست قدر آنم که بجمع دوستانت
چو مرا ز دور بینند ز میان کنند کناره

شود شرار آهم دم واپسین که جانا
بمبالغت ثنایه جگر هزار پاره

بدیده چاره خوبان پی کار رفته دیگر
به رمنده آهوی جان نرسد کمند چاره

تب جانگداز هیلی ز عرق نیافت تسکین
چه خیال بد نبود آتش ز تقو شراره

کاروان رفته و تنها من بیدل ماندم
بی خداوند سگی در ره منزل مانده

با رفیقان سفر که و نالان نالان
طالب جانکم چو جرس از پی محمل ماندم

گر بدنباله محمل نروم معذورم
که مرا پای ز سیلاب مژه در گل مانده

تا صباحی ننشیند ز دل دیوانگیم
مرد اینها نکبر گوی که عاقل ماندم

تشنهٔ وصلم و دور از تو مرا هر دم آب
بر گلو تیغ جفا از پی بسمل مانده

نعل با نعل به پیوسته مرا سر تا پا
که مرا عشق تو در رفتن سلاسل ماند

هیلی آن شوخ که تغافل بگدایان میزد
بخت بد بین که مرا حال تو غافل ماند

لبت جانا تلخ کام نگو نه خسته باده
کز ناقبالهٔ وطن از دست داده

امید دیده در مشاهده گیتی که باز
هر شو بروی خود در حسرت گشاده

ای همسر هر زمان ز رنا دگر کمی
وی درد هر دم از دم دیگر زیاده

قطعه

شوخی که وعده داد مرا دوش در رسید
گفتم که تحفه بهر چه روز انساله

برخاستم که در پیش افتم نیاز گفت
بنشین که در خیال محال اوفتاله

گفتم بیا تو عهد وفا کن بخنده گفت
خوش بر فریب وعدهٔ ما دل نهاله

گفتم امید ما بتو دارم بخنده گفت
سیلی برو و بود تو بسیار ساله

معذورم دارید که ز بیتابی شوقت ... سوی تو اگر آمده ام ناطلبیده
میلی لب شد آن عمر گرانمایه شتابان
خوش آنکه سر ره به پایان نارسیده

آنکه از پرسش ما زینت حجاب آلوده ... گفته از قهر سخنهای عتاب آلوده
میرود تند خرامیده بد از وعده عبیر ... هر طرف دیدلت و رفتار شتاب آلوده
هر خاطر خوشش دشمن و خرسندی من ... در سوالم کند اعراض جلب آلوده
دلش در بزم که میدار شتشن که کفتن ... نیم روز است لب چشم تو خواب آلوده
دیده سویم بغضب یار و زان پس لوسیده‌ام ... دادو خورسندیم آن لطف عتاب آلوده
تا کی بینم ز نادیده کنم عیب میلی
کاش از صحبت اغیار شراب آلوده

زاهدا به ز تو آن پیر شراب آلوده ... که بود از سر کوی خویش حجاب آلوده
از غمش آن مستی و بیباکی و در دوران ... که نهد در حرم کعبه حجاب آلوده
من چه کس باشم و از جرم و گناهم چه حساب ... که کنم هیچ نویسا لعتاب آلوده
نتوانم که سر از زانوی غم بر گیرم ... بسکه شرمنده ام از دیده آب آلوده
میرزا پیش خوزر و اندیشه بکن عیب میلی
گر زیاده لب این جرم ثواب آلوده

بمن که مست و خرابم شراب ناب بده ... به غیر خرابی جان من شراب بده
تمام عمر دلم زحمت زیرکی اندوخت ... ز سیل باید نوان خانه سیلاب بده
به بزم خفن طلب از دیده صراحی می ... مریز و گریه بسیار من خراب بده
بحرف زد دلم اعتدال تا عسری ... مرا ز کلفت شرمندگی عذاب بده
بسیتی از سخن بیخوابه گویم ... مرنج از من و حرف مرا جواب بده
دلم که چه
دلم که چنین جگر میلی از تو می سوزد
ملال است اگر کس از این کباب بده

چو بستم دل ز کف جفا ندهی / جانم به تو دادم و دوا مرا ندهی

از عتاب تو کمتر اگر نشود / داد کشتن تو بزور چه زا ندهی

طلبیدم از جناب سوال رقیب / گر چه جواب کس ز حیا ندهی

بهر خجالت من و مطلبان شد / از لب من دوستی و جا ندهی

بس از آنچه شنیدی از رقیب

بهر خدا بخاطر ما ندهی

دلا چنین نگر از شیع یار میگذری / چه در هوس ره آسوده وار میگذری

چنین که زلف جا بیگانه دامن یار / شوی کدام سیه روزگار میگذری

ز نیستم طعنه بهر جا روی بهر که رسی / چو آفتاب بسر آمده وار میگذری

ز وصل غیر تمام رسیدنم طاری / که بی سر من و سر یار میگذری

ندانم این ز فریب است یا ز جذبهٔ شوق / که هر دم بره انتظار میگذری

ز خنجر مژه و تیر غمزه معلوم است

که بهر کشتن بیمار میگذری

کشود لب سحر بیتی ترحم آمیزی / ربود دل نگاهی تبسم آمیزی

دل از نگاه غزالان وحشیم ترسید / که کشته ام سگ آهوی مردم آمیزی

ز زیر زلف رخش را عرق فشان بنگر / ببین به ظلمت شب ماه انجم آمیزی

خوشست آنکه در نظر غیر سلام کنم / دهی جواب سلام تبسم آمیزی

جفای یار عجب نعمت است میلی بکند

که نعمتی رضای تنعم آمیزی

ببالینم در شب غم نیامدی / وگر جان سپارم بماتم نیامدی

نپرسیدنم بسکه تقصیر کردی / کنون از خجالت بسویم نیامدی

مرا کشتی و بهر رفع گمان هم / نپرسیدن احباب ماتم نیامدی

خجالت ز ار کشتن مرا از خجالت / کنون بر سر خاک من هم نیامدی

دلم از بسکه جفا دید و وفا کرده — ترا به هیچکس چون من آشنا کرده
شدی چنان بمن بیگناه گرم عتاب — که شرمسار شدم از گناه ناکرده
زمانه بسکه بچشم تو دیده خوار پسندم — هزار قصد فریب از تو هم جدا کرده
تنم گداخته جانم خسته دل شکسته ببین — که آن دو روز جدائی بما چها کرده
اگر شکایت میلی بغیر گوید غم
همین بس است که آن شوخ با ما کرده

دلا ز سرو قدش برگرفتن نظر او ولی — بتان بلای جدا اید از بلا جدا را او ولی
بناله های شبانم نمانده وشادم — چه ناله که ز بیداد دوست لب را اثر او ولی
کند چو رشک قتیلم هلاک اگر بخوابم — مرا بمیرم تو لیکن ز خویش بیخبر او ولی
چو نیست غیر شهادت ز عشق حاصل میلی
بخنجر ستم آن چشم فتنه گر او ولی

امشب دگر کجائی و در کوی کیستی — در خانه کدام و به پهلوی کیستی
هجر تو مانده بر سر زانو هزار سر — تا بر نهاده بر سر زانوی کیستی
از حسرت نظارگیان با خبر نه — تا چشم بر اشارت ابروی کیستی
با این بهانه جوئی و تندی و سرکشی — و اسباب خاطر بدخوی کیستی
میلی گر طوطی طبع تو شیرین لب
در گفتگو ز آئینه روی کیستی

دگر دلم رود از کف بسیم دلربائی — هست بیوفائی بلای جدائی
کشد جذبه شوق بی اختیارم — بسوی ستم پیشه بیوفائی
مکن رو چو آئینه سوی رقیبان — حذر کن که آرد کند مبتلائی
بگوئی تو ازبسکه برا اعتبارم — گریزم چو پیدا شود آشنائی
بدردی گرفتارم از عشق میلی
که خوردن آن نیست جایش دوائی

هر دم نگاه گرم تو از آه و سوز کیست — چندین گره به رشته آه رسیدنی
در دیده چشم دیده و صید تو طره شده — تو تیغ کین مباکش ای آه رسیدنی
از طره ترا ز باده سر افگنده بیا — دست هوس ز زلف سیاه رسیدنی

میلی نهفته از ره دیگر گذشت یار
تو چشم انتظار به راه رسیدنی

هرگز نظری سوی من از ناز نکردی — گرم هم رقیبان گله آغاز نکردی
از بخیه‌های شکن من امروز بخشمی — تا منفعلم دیدی و آواز نکردی
دریافتم از رفتن قاصد طلب غیر — هر چند مرا محرم آن راز نکردی
دارای صلحم چو رسید اشدم از ناز — با غیر چرا چشم سخن آغاز نکردی
آمد سخن آهوی چشم تو بهر دم — زین سحر چرا دعوی اعجاز نکردی

که بود تاراج شکیبایی میلی
از یک نگه خانه برانداز نکردی

دوش آن صلحی که شرم آلوده از آزارم باشی — پیش خود خجلت از شکوه لبیان من باشی
بوقت گفتگویم روی بر تابی و من خود را — دلم تسکین شاید گوش بر آوازمن باشی
نسبت هر زبان از سیم آتش آیم — مبادا افسرده طرز گرمی بازارم باشی
اگر آیم بنزمت بخیه‌ها سر زند از من — هر عیبی که بسیار غیر از اطوارم باشی
به نسبت شکوه اغیار هر گه بر زبان آید — نمایی تا گنهکارم نصیحت کارم باشی

گمان لطف پنهانت چو میلی شد علم دارد
به پیش مدعی هر چند در انکارم باشی

خلقی به سر ره خرامان بدر آیی — آمد به فریب تو چه پنهان بدر آیی
خارج لعل دست ز طرهات تو کوتاه — از خانه چو کاکل برافشان بدر آیی
تا سازیم آزرده به پیش سر خسرمن — از جذبه عشقم چه شتابان بدر آیی
شب خلق بجلاب خوش دوش بر سر هر کوی — گر بزم که مستی و غزلخوان بدر آیی

دلا بسنبل پیچان مرو به پیچ و تاب
اگر بسوی آن زلف پرچین بیایی

شب بود وعده ماه شنیدم نیامدی / بسیار انتظار کشیدم نیامدی
تا غیر شاه گه و گهی مشغله بهانه / هرچند سوی خود طلبیدم نیامدی
در وصل خویش را نرساندی اجل رسید / زهر فراق تا نچشیدم نیامدی
دی سنگدل چو کشتی از در محنت سرای / هرچند از پی تو دویدم نیامدی

تا آمدی رسید بجان سیلی از غمت
تا از غمت بجان نرسیدم نیامدی

قصدم بغمزه بستن انگشت میکنی / هر دم بخونم از مژه سلاسل تیز میکنی
خط دارم بجان ز لطف سنبله عجب حیف است / کز غمزه نیز بغمزه خون ریز میکنی
نو رسیده ام بهر بیمار که گفتی بیدی قرار / با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی

سیلی دهد گیاه بلا از دیار عشق
چندین ره درین زمین بلاخیز میکنی

زعشوه بسکه مرا بیقرار خود کردی / خجل شدی و ملامت بسیار خود کردی
در آمدن مکن امروز بار دیگر تا جنگ / که وعده ام ز پی رهگذار خود کردی
ز حیله تو فریبم تو به نا امیدی / مرا ز بار دگر امیدوار خود کردی
رقیب را که بکوی تو دیر رسیده است / ز التفات نگه بیقرار خود کردی
هوای شرم که داری که باز ام از وعده / اسیر سلسله انتظار خود کردی
ببین رقیب تفاوت میانه من و خویش / که خوارم سبب اعتبار خود کردی

چه شد که بگذری وحشیانه از ملکی
نگه به ناز که سیلی شکار خود کردی

زار است مژه صف زده ای که میزنی / تیر کشیده به سپاهی که میزنی
بی هوشم که حیرتم ای دیده هزار بار / آتش بمن ز تیر نگاهی که میزنی

چنین ملال درونم سپید بدین بار رفتیم   هر زمان مشغولم از حرف دگر میدانیش

چو شکر مستغنی از بین یعوب گر از بنایسیم   ز رشتهٔ سیر گذر سوزیم نظام سپید است

[میشناسم را]

نا نامه بر تو بود شمن اعتماد چه سستی   هر دم از سازینشانم بگیر سپید است

یاران گرنس گر مندی سوی سپیلر اگر

از نگاهت بحسب ناخبر سپید است

بعد از نگاه گرم تبسم نمی کنی   ما را سپید وار تکلم نمی کنی

در انشراح از ان محبت زرشک بسستم   بر هیچ یک اگرچه ترحم نمی کنی

از جذبهٔ کمند محبت چه دلکش است   سستی در آن خانهٔ ما کم نمی کنی

افگنده ام تراز با بها و خود دلم   گر شدم آن نگاه بمردم نمی کنی

سیلی شعر ناله ز غم تو ظلم او

دیوانه چه زلف تظلم نمی کنی

ایا صد فسخ زاغیار بهت   خوشا چه شعر گر بر دلدار رسانی

من خود ز حستو ایهیج ندانم چه بگویم   نظاره کن انجاب و بگو انچه بدانی

هر چند چه شوق از حد تقریر برون است   زنهار چه تقصیر مکن هر چه توانی

کوی چه مقامات غمزده می گفت چه میتو   این خاطرم و دارم تو صد جا نگرانی

صد بار گرفتم چه زلف تو بجا سبب   کم زانکه شوی رنجه بیک عذر زبانی

ای شاخ گل تازه زدی تبسم   نو رسته نهال تو بطرف چمن گلستانی

تا کی تو سیلی سبب خورده شکست

با من تو اگر در بر منم تو منی

دلا بیا چه برآریم سر شیدایی   چه ما و شهر بیابان غزال صحرایی

نسیم آه من از شوق آن رسید چهال   چو گردباد علم شد به دشت پیمایی

صلاح نیست درین شهر بودنم بی او   چه روزگار دلم میکشد به سودایی

قرار صبر بحفظ تا نماندم از او   با این حباب چه تن در دهم به تنهایی

دستم ار کوته شد از جانان طلعت مهوشی
می در غربت آیم هر زبان مهوشی

زفوار بزم تو برخیزم چو بیزار من شوی | ترسم آید غیر و تاگه بیمار من شوی
گرچه میدانم نمی آری بمن از اضطراب | یک شبی کاریکه اگر ز انتظار من شوی
نامه ننوشتی بسوی من خود سال گردی سیر باز | تا بسو ستگان برای عذر خواه من شوی
از جواب نامه آری سوم الف اصد هر باز | حسرت افزای طلب امید و قرار من شوی
ترسم از بسیاری ناسازگاریهای تو | شرم نگذارد که دیگر سازگار من شوی
بسکه هردم تهمت آلودم بعشق دیگران | ترسم آخر زین سخنها شرمسار من شوی

همچو سیلی در غم آیم هر گاه آشتی
در عتاب از شکوه ای کاعتبار من شوی

فی از آزار و بی‌مزگی هر ز حال من نپرسی | چو کسی دگر نماند ز ملال من بپرسی
بحضور غیر کردی نشنیده پرسشم سلام | که باد ما بهانه ز سوال من نپرسی
ز حیا نظر بسویم نکنی خوشم از آنکه از من | تو بحال خود نباشی و ز حال من نپرسی
ز تخیل تو حیرانم مشغول اضطراب افزون | هر بخاطرم نیاید چو جواب من نپرسی

بفراق انجامم نگذشت عمر بسی
هر خجلت شوم چو حرفی ز وصال من بپرسی

سخن فره غیر چند ملا بنده ای | طالع غیر مدت وقلا بنده ای
ده هر ببهای و وعده آمد سالی | نه بهر تسلی خاطر مانده ای
لاف مصاحبت توام بر غیر | گرچه جواب سلام مراند ای
کین اهل محبت گرگ ته ایست | شاید که نه مطلب خنده اند ای

دست من ود دامن غم طلعتی از دست
دامن سیل بیره و پا بنده ای

ای خوش آنکه انتظارم گر خبر هیدا شتی | هر ز ما سویم سعف می گذشت هیدا شتی

ز من ای شهسوار از کف عنان یکبارگی کردی
فراموشم از سگ دنباله رو یکبارگی کردی

تو آن شاهی که غافل از من افتاده گمگشته
مرا آن مور دیدی که او را پایمال خوارگی کردی

شوم تا دادخواه از دور باشم چشم مردم کش
سپر سازی مرا از مردم نظارگی کردی

به بالینم کشیدی آه سردی از طبیب از حد
مرا صد غمخانه را افسرده در غمخوارگی کردی

گرفتارم به دردی کاندر علاج آن
چو من صد چاره گر را خسته از بیچارگی کردی

نگه‌داری که از چاک جگر ما اندر انگشتی
توان با جسم را منعم در گریبان پارگی کردی

ز راه سیل جای در کوی جانان تنگ آمد
مرا از بیچارگی اندیشه آوارگی کردی

خوش آنکه بجویم از تو نیاز کی
گهی کرشمه گهی عشق گاه ناز کنی

عتاب او ز پیام اثر نگو فقط قاصد
گر اشتیاق وصالش سخن دراز کنی

بسی ز خواری عشق اعتبار تو گیریم
که پیش من رسی وا ز من احتراز کنی

بگو من میاد به روزی که خانه گر خواهی
میان بوالهوس و عاشق امتیاز کنی

خیال سستم شده کارت چو جسم سر مهر
گذار دست تو بالین چو خوی باز کنی

گراف بیش ازان کامل عهد دو فا
دگر لعبتی از آن بوالهوس نیاز کنی

دلت ای غیر از رنگی دلم بسیار است بیدار
با استغفار او کارت بسیار است بیداری

ز من بگذشت دست او رقیب از دست بگذارد
بسوز عشق من چون من تاکی یار است بیداری

خیال وقت تماشا چو حیرتم خوب حیرت افزای
چشمی به دل جسم گویا بسیار است بیداری

زعیران تند خورشید و ظاهر بمینالد
به پای بخشش او شب بسیار است بیداری

به وقت شستن مردم گناهم بر زبانم آمد
بسوزان جنگجو در بند بسیار است بیداری

برش رفته ام تا جان و بینم مرا به آتش
نهان از من رقیب غرور ستاد است بیداری

ز کف مرغ دل بیدل بسوی بخت ماند اسیر
شتاب آن می‌برد مرغ نوا نالت بیداری

فراق سنگ شدم این زمان و میگویم — سزای آنکه کند تکیه بر شکیبایی

بزیر بار غمم از پا فتاده میلی

کجا شد آن همه اندیشهٔ توانایی

دی رسیدی مست می ناز و خرامم کردی — داغ بر حسرت نهالی و کبابم کردی

حیله در خانهٔ چشم بقصد غارت ما برآ — تا سیاه مژه بساز ره زن خوابم کردی

بود ایمن ز خلل عافیت آباد دلم — تو بیک چشم زدن خانه خرابم کردی

ناصح از من بگذر بگذر و بگذار مرا — چه شدم گر بند عذابم کردی

شکر منحیلندم از نیش لطاعت بی‌سلسله — تا طلب قتیم بر زهر شرابم کردی

تا سؤال تو کنند حسن میلی از فن

جوابم کردی

دانسته‌ام که لطف تو با غیر هم کجاست — در پیش من تغافل بیهوده میکنی

در حیرتم که بر رخ چشم بلی طرح مرا — از خنده چگونه نمک سوده میکنی

از غیرت بلا حظه ... رنگ من — معلوم میکند که تغافل بیهوده میکنی

از شوق آنکه پرسش بهیچه میکنیم — آسوده‌ام از آنکه تو نشنیده میکنی

از تیغ یار بر سر میلی اگر

قصد قطع زبان بهیچه میلی

همانا در سیاه بافت حرف قتل من داری — که سوی من نگه چشمی در آن سخن داری

چه بد کردم دگر کردم بکشتن من کمیتم یاری — که از کین هزار اندیشه با جان و تن داری

بیکبار از درد آزردگان خار در بستر — مباش آسوده هرچند از گل و یاسمن بستر داری

هنوز امید نومید از پرسیدنش گویا — که در آن جان طفلی امید زیستن داری

از آن زلف سیه گوشش نوشد حلقه ماتم — که از دلها مصیبت خانه در هر شکن داری

ز تنها مانده سنگها این فراغت یافت میلی

که اکنون عیش بس همخوابگیها در کفن داری

بگیرد پند گو هر باد و سیلی
که هر دیوانگان عاقل نگردد

دشمنان تا ز بنام چه گفته ساخته اند   که پیام تو شنوم گله آمیز آمد
مدعی شکر که در آخر حسن تو بجد   که چها در سر ما تلخی خط تو خیز آمد
به سرای مرگ و در محرومی وصلم بزبان   که سحابان بسی بهار ز پیز آمد

ای اجل بسنت تا آمدت خویشتن بینه   که کسی نیست تا منزل فنائی شناخت
بزم غمی پزی شهید آمده ز بی ابسم نشید   بسکه بستند ز تا سحاب علائی شناخت

ده صد لطف نهانی ز تو غیر از نگویند
بیش از که رسد بکسی لطف نهانی مشتاق

گویند که جوابا ملب اسمیه ز شیرست   طبیعت ما غمی از همه بیشست

اگرچه غیر تو وصل تو شیرداز لعد   با من خوبی که ستم که وصال آرزو گذارد

نه صبح و ملب در آئینه رو تو حیرانم   که گر بعالمی در انتظار شام حرانم

از بیم آنکه غیر ببیند بسوی تو   حسنی بغیر دارم و چشمی بسوی تو

افتاده ام از دست صنوبر قد ستی   تا قیامت غیر از نیستم نیست در حسرتی

دانسته حالم سال دگر هر روز از روزم بتر   در دوره قرامن هر دم خبری بر من از بیمار حقه

خواست گوید سخن و دیدن نهانی در پی / تا نه پسندی که باشد نگرانی در پی
شوق بنگر که پیش آمدیت آمدم گوید / در بساط تو خلقی و جهانی در پی
آن نگارم که بگذشته بروم شود بر امید / گفتم از آرزوی سخت گمانی در پی
ناامیدی ز نگاه تو برآیم واله / که بیاسایم که گفتم چشم گمانی در پی

سیل دو قدر سودای تو هر چند که هست
غنچه تیغ ترا حرف امانی در پی

میرسی قاصد و هر بار لطف پسندید طلارری / بار گو با خبر نامه دریدن طاررسی
چین سخن کرد عجیب بهر فرسته طلب من / رو نگر طاری و خود بابه شنیدن داری
آنچنان با طلب یار و نشنوا گفتن / که نهانی ما که بسر باز که کشیدن طاری
اشک هست که چون غنچه بوسیدن داری / از ابتدا چنین گزیدن طاری
هر زمان شکوه زافسرده کی نرم کنی / تا که از باز خیال گلشیدن طاری

یار با غیر از من رهگذر آمد سیلی
تا که نشان نه شیرار عاقبت دیدن طاری

دل شد حال یار نهنار / چو عهده او نداد نهنا
هر دم در ختاب او نیسم از یار / یا دیده دل بیقرار نهنا
از دست جفای او کسی طلب / بر بوده وان دیار نهنا
تا بای تو در میان نیامد / جان رفت بیک کنار نهنار
نام من نگرفت لب طلب سلا / سبز در پی تن سوار نهنار

ایام بهار جمله سیلی
چون عهد تو استوار نهنار

گناهم بر زبان آورده کادم / هر شاید کینه در دل نگیرد
کس کو گذشت آوار سگی یافت / بکوی عافیت منزل نگیرد
حیا راه طلب بر من خیال بست / که خونم راه بر قاتل نگیرد

از مستی زلف تو پریشان مانیم
حسن تو ز آسیب نگاه هوس آلود
وز آتش می لعل تو لب آب نمایم
چون مجلس ... لعل اسباب نمایم

گه سوخته آتش سودای تو ایم
گه کشته زره وفا چو سیل سنگ باشت
گه ساخته با داغ تمنای تو ایم
شرمنده آدمی گری های تو ایم

تا عکس جمال تو بجام افتاده
در هم شده زلف لب چشم از یاد
آتش به دل ماه بشام افتاده
یا آهوی وحشی به دام افتاده

خوبی تو حسن عنبر پرور باشد
بنیان چنین عالم در چشم شکنی
من عاشق و عشق غیرت آور باشد
این چشم تو بیشتر چمن دیگر باشد

پیکان نگاه را دلم تا هدف است
آنجا تو نشسته دانسته نشسته
صد گوهر عافیت مرا در صدف است
گر چشم تو را در حق من طرف است

این چشم کشنده بیش و مژگان بلند
کیست دل ... صید کمند آزرده
وان غمزه صید افگن و آن زلف کمند
از بیم فریب غمزه در بند افگند

آن غمزه چو در پی شکیبایی شد
از بیم تو در مصلحت بستم چشم
دل را سبب محبت افزایی شد
این مصلحتم باعث رسوایی شد

چون مهر زبان لطف عشاق کشید
وز دست شد تیغ بخون آلوده
تا گه تیغ تو بی وصف ناله را داد
گوی کف خود بجان تا ... ...

صنم بدست تو مرغی که طفل ناکشته — هزار مرتبه در خاک و خون بگرداند

بسکه جان ناله در بدنت دارد — پیرهن رنگ بر کفن دارد

چو خنده اش ببینم گویم بسی سخن دارد — دل خوش بکنم ورنه کجا بروی فردا دارد

دلم از هجر تو اندوه عالمی دارد — ببین نشانگه عجب عجبی دارد

فغان که کشته کسی با عبث جدا از ما — که آشنا شده با او ز آشنائی ما

بیا که [illegible] از لطف انداخت — نظر لطف بسوی دگر انداخته

از حرف غیر در حق من [illegible] — اظهار عاشقی ز من و امتحان ز تو

از غم دل نوشتم این نامه تا [illegible] — شاید دلت بسوزد از روی مهربانی

هر طرف از تو دل سوخته داغی دارد — چشم بد دور چه آراسته باغی دارد

شب بسوی تو با داغ [illegible] گرمم — که از و خانه تاریک چراغی دارد

دلم را سوی صحرا گو بیا — که چشم صید خود را باز گردید

رقیب او را سگ دنباله رو کرد — به یک تیر تغافل باز گردید

رباعیات

در اول عشق اندیشه نابستم
حالا ز پی آن نازنین حال بستم
چندانکه به عاشقی مرا حال قرار
با خاطر جمع تو بیمار بستم

ای غیر که با من سر کین میداری
دایم دلم از جفا غمین میداری
والله که ز عشق خود نداری خبری
تا بشنه که خویش یار من میداری

تا چهره ز می چو لاله افروخته
ما را به جگر داغ نوی سوخته
یک شیوه بخوبی و دلبری صد حاله
این شیوه ندانم ز که آموخته

امشب منم آزرده دل و سینه فگار
جان بر لب و چشم اشکبار آزرده نزار
نه طاقت بیماری و نه راحت خواب
نه قوت اضطراب و نه تاب قرار

امروز منم ز زندگی در آزار
هم کام ز دست رفته هم دست از کار
لب خشک و جگر بر آتش و سینه کباب
جان خسته و دل شکسته این بیمار

ابروی بلند که کشنده افتاده است
دل سایه بر روی دگر افتاده است
اکنون دلم از شکستگی صد پاره است
چون شیشه که از طاق بلند افتاده است

طفل معصوم شکاف در سینه کند
دل سایه زلف عشق گنجینه کند
ترسم که اگر مرا ببیند گریه
افسرده ام از گرمی پشمینه کند

خواهم که مرا روز حساب الباقی
چندان بدهی شراب ناب الساقی
کز عذر گنه بجای آب الساقی
از هر مژه ریزدم شراب الساقی

تمام شد دیوان دربا عالی